





دیوان  
طالب آملی ملک الشعراء  
ناقص خطی

کتابخانه  
سید علی ادیب آل ذوال  
۱۳۳۹ شمسی

کلیات اشعار ملک الشعراء  
طالب آملی که بسیار از هفتاد  
بیرون مرتبه است و اینها  
آن در شهر فیه فی قله الحرم  
۱۳۱۱ هـ از لایزال کاغذ کهنه  
ها نمایان شده است حیاتی  
بقیه آن نیز پیدا شد ولی چون  
میر حسین کتاب ناقص است



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان طالع آملی

مؤلف

موضوع

شماره قفسه ۱۱۳۹۷

جمهوری اسلامی ایران  
شماره ثبت کتاب

۸۹۵۷۸

خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۱۳۹۷



کتابخانه  
مجلس شورای اسلامی  
۱۳۳۹ شمسی

به کتابخانه محترم

مجلس شورای اسلامی

آرامگاه حضرت امام  
۱۳۵۴  
تاریخ ثبت  
سید علی آل هاشمی

کتابخانه

ضمیمه

ضمیمه شرح خورشید  
نایب رای او هر کل که خوشید  
بنظر افتاد از آن عطرش یکی  
چرخ حسن چرخ عشق بر سر  
خدا بر نعم را از وی فرودست  
به بر نعمت بیایم این است  
کشتن کان قلم شمشیر است  
برافشانند به سیم و زره که هر  
در که زرقان بود بر کجاست  
خدا را ندانم که بر کف چرخین  
کن بر گوشه که بر وسطه اژده  
یکی سیمین قبا در بر طبع  
تن اندر شمشیر چرخ است  
چرخ و شمشیر از بر وجود  
نور چرخش از بس که روشن  
چهار آیه است بر تن او تزیین  
که شمشیر از هر طرف چون این  
که کاشش که شمشیرش  
چه ترکش آتشانی پر ز شهاب  
بی بکاش دل از آن خوشتر  
کان یک گوشه از زبان نودا  
کل خورشید در اعوشش دارد  
سینش در دماغ صبح بچید  
نزار این خطه ز غنچه نور  
عسیر جیوه افشان از نو  
اگر مر دعوی انگیز در دست  
شراب شیشه و شمع لکن است  
در و اساک در کشتی بایست  
بنده بر سینه چرخ است  
کشتن آینه ای از کجاست  
که به سیمین کمان زده است  
چرخ و دامن چرخ است  
یکی ازین کوه بر سر صبح  
هر اندر شمشیر نورشید اندر  
چرخ از فرق چرخ کاکل دود  
چرخ و شمشیر از بس که روشن  
نور چرخش از بس که روشن  
چهار آیه است بر تن او تزیین  
که شمشیر از هر طرف چون این  
که کاشش که شمشیرش  
چه ترکش آتشانی پر ز شهاب  
بی بکاش دل از آن خوشتر  
کان یک گوشه از زبان نودا  
کل خورشید در اعوشش دارد  
سینش در دماغ صبح بچید  
نزار این خطه ز غنچه نور  
عسیر جیوه افشان از نو  
اگر مر دعوی انگیز در دست  
شراب شیشه و شمع لکن است  
در و اساک در کشتی بایست  
بنده بر سینه چرخ است  
کشتن آینه ای از کجاست  
که به سیمین کمان زده است  
چرخ و دامن چرخ است  
یکی ازین کوه بر سر صبح  
هر اندر شمشیر نورشید اندر  
چرخ از فرق چرخ کاکل دود  
چرخ و شمشیر از بس که روشن  
نور چرخش از بس که روشن  
چهار آیه است بر تن او تزیین  
که شمشیر از هر طرف چون این  
که کاشش که شمشیرش  
چه ترکش آتشانی پر ز شهاب  
بی بکاش دل از آن خوشتر  
کان یک گوشه از زبان نودا

۱۱۳۹۷  
۱۹۵۲۸

بازدید شد  
۱۳۸۴

احمدی  
پروید سید علی آل هاشمی  
در تاریخ ۱۱/۸/۵۴



یکی تیغش کف خشنده چون  
 که در آتش کز دپس سیماب  
 چو آب موج زن از قبضه نیش  
 هم که به سکار از جوهر خویش  
 یکی چون ماه نو حمیده گشت  
 ولی با وی حد آتش بخت  
 از به الماس آیه عرق خور  
 دم آن کار کی بران ترازق  
 قضا تا پیده چون فولاد نیش  
 بزهر چشم خونبان دماه نیش  
 زبان مار گردیدی بکاش  
 تا شاکل در اغوشش نیش  
 و گردیده برون آورده اگر کام  
 بپیشش در دم عصبه بانی اندام  
 یکی زیبا گیتش در چشم روان  
 که کیر و باد زو تقسیم جولان  
 نیم آتش در مغز جانش  
 ز رشک ناز و کیهی غناش  
 قوی تن حوزد سیر یکد بال  
 بغیرت سببش از کاک و دیا  
 دو گوشش را شاخوان بوسن  
 هو و محب و کج و زان و دیکر  
 سبک میر که چون در صحن میدان  
 سپای نازیکی آید بجو لان  
 نمک دوزخ استیب حاصل  
 بود که در غش میدان شیفیل  
 و کفر استکبار فی پیش ساز  
 مجلس فرما در از تیشه ساز  
 فشار دوران بروشی قضا شتم  
 چکان زهر سحاه از گوشت شیم  
 یکت چکان سنانی مار کرد  
 که زهر از وی کند در دوزخ صد  
 در آید از کینه است و مغرور  
 یکی در خیل شیران او کجاست شور  
 که از سپک تن تیر آتش فروز  
 صغری در طعن مستی بسوز  
 کسی تیغ از نیام کین برار  
 خون بر خاک تخم لاله کار  
 دلیر بر از ندر سیل حفر  
 که جز از هیاتش سازد و پیکر  
 و کجک لاری را بر سر دوش  
 زند که کرد که کاشش حق زند جوش

سه از ارتن از آمد شد تیر  
 چهار آینه سازه شب که کفگیر  
 یازاد و دل انگشته آری  
 ز چکان لعل بکافی دهد جا  
 ز خون بر سپک خشم غم بکینه  
 سمات زده ساز و عرق ایز  
 بنوک سینه از او داق لها  
 رباید نقطه خال سدید  
 عدد و رانا و کشل و شورشت  
 شود و شرکان جشم تنگ جوش  
 بخنج هر که ابر کشافت  
 فلک بهر ش کفن از شعله باد  
 تیغ از که س از تن کند دو  
 برومیا زده بکینه زاب کور  
 یکی آتش شیر کشته خجسته خوار  
 اند ما کور مانش سر دکار  
 بچنگال هنر بر زان کوزان  
 کست چون چهره کل روی بیان  
 چو برک از شانه با و خرا  
 کند تیغش به تن فرساخت  
 اجل دار الامان اندر تیغش  
 ولی بنود سر مویی در معیش  
 هم مو بر تن خشم جگر خوا  
 سر انگشتی شود از زهر زنها  
 در اندم نصرت دولت نه سو  
 برو چون منسج باشد او کین کور  
 ظفر خستیر کین بوسد بر کاش  
 نماید رستم ثانی خطا شش  
 فلک قدر ابقایت جاودان  
 همیشه شاد بخجسته جان باد  
 مایون فرمای بخت پرور  
 مدامت باد بر سر سایه ستر  
 بخومت یار باد امرومه یا  
 فلک که در دست گرد و چو دستا  
 یکی بر جوف طالب کوش بکاش  
 صدق را بر که اغوشش کجای  
 غلام باشد او فاسد اخلاص  
 عیان از چهره شمس بر اخلاص  
 بگردن گرد و به سبب نیکار  
 زده بهر آتش طوق علا  
 غلام کشش ک کرد معیسی  
 که کرد از غلامان مت می



دو سال اند که انجمن است  
 یکی کرده از کس فراموش  
 نه از خویش کنی ز اقربا  
 اگر لطف تو باشی دستور نیست  
 عنان سحر و طرب باید که چند  
 دوزخ را بجز آتش کمان دارد  
 شمع باین سازه سازد شمع باین  
 همه راه طرک نشاندن و چند  
 بین در که رساند خویش را  
 نماید سبب کی تا زنده باشد  
 بجان تا زنده باشد بنده باشد

بجان زنده باشد  
 بجان زنده باشد  
 بجان زنده باشد

حاشا

چه صدق تا بودم که هر یک چه  
 چگونه خود را فصل نام کامل  
 به صدق نیست و اخلاص نه سنا  
 هزار بنده تر است جمله عالم  
 کین مع سببی تو ام رو به  
 این رخ گاش جاکوی من کی بود  
 که من مست خنجر قمار عمر نامی بر  
 ولی چه سود که این شهر شیشه لایق  
 چه باعث است مرا این فتنه را  
 مرا اخلاف و زجاجی بس جرم  
 بحال خویش کی مرده قلم  
 رهین صحبت انبای و ذکا ریم  
 بجز شکوه و استم که در اخراج  
 مریدیم اینک نشسته بر حال  
 بساط از هوس طرند و خند  
 بالتماس لباس و غدا این درین  
 بهره میرسد از دست شکر کار  
 ولی بود تو ام چشم که نیست  
 در آفرینش حق مقرر طالب  
 محمل اجل اجابت زمان و دعا  
 همیشه تا بود از این صفت و هر  
 که جنس دانش معدوم را شوم  
 کدام فضل کس دارم و کدام کامل  
 نه بر دست فضل کمال و نه بر حال  
 بچشم دهم کی کو بر باش صاحب  
 که خاک قدح فشانم بر سرم هر حال  
 که چاکران مرا شایسته نظیر و حال  
 برای بطل صنعت کشید میش و دل  
 که چنگ دندان کنی کنی بخت  
 که عامل من افکنده اند طبع و حال  
 که مردهم ز جفا داده اند در دنیا  
 یکسخت بخت جایی مرده و حال  
 بطبع خویشم سوخته در جواب  
 بجز شکوه و استم که در اخراج  
 بر استن قناعت و در استقلال  
 بنده بر در افتاب جاده و حال  
 که از اجل حال زنده است طبع  
 شکر نباشد حفظ حق نباشد  
 سر بر شمس سینه مرا پامال  
 یکی برشته تخیل کش در اجل  
 بر ارد دست بر کاه ای و حال  
 محاسبه شب و روز و مناقب و حال

بخت  
 بخت



شبت حجت لقا و روز خوش  
دل محب تو این روز صفتش  
مدام بر بخت تو مال گستر  
همی سایه لطف خدای جل جلال

**ایضا فی مخرج نوب میرزا خاکی**

چون بد مضای فقرم سر بر دارم  
چرخ خورشید جانش ملک نیست  
چارم شکر غم دارم از ناز و دور  
چون استقنا زند جوت است  
شکر از دهنم و دهنم در کعبه  
توسل نام خود چون کشت درین  
دست بخریدم قشاید شکر بخت  
باز بود آنکه حسرت میرا بخت  
من یکم دوزخ مزاجی کردم کشت  
رست چون نواز خون غل غل  
مارا نام گشته از دهن حلقه لغزش  
کز شکر سیم در دل کهن و این  
چون کافی کشت تو از آفتاب  
ابروی دل کیرم از کز این  
لاکه کرد و جسد اجزای برین نظر  
چون در آید صورت انجم بخت  
چنب سان سازد بیاض در چرخ  
دشمن اشکم نماند کلکو در هر چرخ  
من بدشت قه پاره ای چون کیم  
وز محبت آتش کج کمال شیرین  
از سکون طاس نماند هیچ چرخ  
ارنج بکو و حر و دم شیر با جو برین  
کوییکه اسان هر طعنا زاری ساء  
تخر اخر غایتی دارد شاد بخت  
با تو دارم با تو ای که دهن بخت  
ارنج بکو و حر و دم شیر با جو برین  
ورنه از پیشش و در طح این کلکو  
داوری کا ندر شبت عدل تو شرف

**رستم حکمت خلق بکار سوا**

در ستودن ملک و ریاست  
قضا بکسل طاعت است  
بی چراغ تو تا روغن ارشد  
رسد بعبس خرق نیای قهر جفا  
رخ زیر شال سود را آرد  
سنگار گیت کیک در آرد  
نفس بسید انداخته است  
بعض خانه خلق تو نقد کثرت  
کوفه چین رخ بدخواه تو  
بایع چشم تو کل و قار و زرد  
ستاره که بر دافق جلم تو  
چو دید بر یک طالع تو  
جهانان همه تنهای بی سرزند  
تویی که از بند شام نیکو بر  
نرس جلم تو کسیت  
بجست نظر عقل و نور دیده را  
بفرق شاه است غیب تو  
استر نواز طبعیت بند جلا

در ستودن ملک و ریاست  
قضا بکسل طاعت است  
بی چراغ تو تا روغن ارشد  
رسد بعبس خرق نیای قهر جفا  
رخ زیر شال سود را آرد  
سنگار گیت کیک در آرد  
نفس بسید انداخته است  
بعض خانه خلق تو نقد کثرت  
کوفه چین رخ بدخواه تو  
بایع چشم تو کل و قار و زرد  
ستاره که بر دافق جلم تو  
چو دید بر یک طالع تو  
جهانان همه تنهای بی سرزند  
تویی که از بند شام نیکو بر  
نرس جلم تو کسیت  
بجست نظر عقل و نور دیده را  
بفرق شاه است غیب تو  
استر نواز طبعیت بند جلا



آنکه که آید شود چرخ آید که  
 بنوک خامه سندی زبان بر چرخ  
 رو و چینه ام بر آید و شیشه سخن  
 به ام و چرخ طبع از معانی بکر  
 من آن و من آن جان جادو بر آید و نام  
 به هم دکان پر سودای و دور  
 بنابر که هم کین بیکانه در سخن  
 ز خاک لغزه و در حفر خاک چرخ  
 سخن در آید ز خاک که در سخن  
 همیشه که بود و در آید ز خاک  
 به نیز راست که از سخن و سخن  
 بفرق اهل سخن سیه تو آید ز خاک

در حق المعطی

ایاست و صفاتی که از کل و  
 ز شوق مع تو بر منطق ندانم کوی  
 جرم تو تو هر که سینه صد چاک  
 پای دیده که امرو ز نامم تو  
 تمام نمده که در خد تو یک  
 بطنهای خوشتر و دل چاک  
 سخن به زبان با و زنده خفا  
 خوشتر و زلف طلق حلاوت

سحر چون بقرص نیسان پیش  
 کم بین صبح زاب سخن تر  
 چو کوسن بیدان بهشت جهانم  
 و در آید و مار چرخ نم

زنی شیر خورشید در وصفیت  
 نقش کویدت طوق دارم کم  
 تن دشمن آید بنوی حلاوت  
 سه حلاوت بیای سینه  
 اس که بیدار به چرخ کین کین  
 تو کوی زبون کش نیم آید کم  
 در کون آیین کین حلاوت  
 زنی علم از ادراک قد سر مکالم  
 نثار تو اما طبع و صمیمیت  
 سخن بی شای تو پیش خایم  
 تو آن حبه جودی که از لطافت  
 زمین تناسلی از لطافت  
 کجا که فیض شای تو بود  
 بنام زادی حلاوت از لطافت  
 بر افروخت و تو روی سینه  
 تو آتش ز برق روی کیم  
 تو آینه طبع که در سینه بر

حوس  
 بیلتانم



نسیم از تو شد خاک و لب سوختم  
 بهار از تو شد چمن و بزم سوختم  
 دم از تیغ بند زنده با جود  
 زبان تسلیم در دامن بستم  
 ز خون عذرت گسترده هر سو  
 قصه فریاد غمناکی گشتم  
 بر تپش این کباب تو زاید  
 جوهر نونک و شکر شستم  
 بوصف تو سرگرم نظم از تو  
 قلم پیروز بجهت پیش زبستم  
 از خوش طعم مرین سلو ای دوست  
 طایک بخند و ز اطراف خطم  
 شایسته نطق تو ام چون نباشد  
 بغیرت کیلم الله از حجبم  
 دعا کوئی طبع تو ام چون نکرده  
 نو آینه این لب و شستم

و فی اشخاب از سحر و رانم

بیج تو زبان نامزد شد ز باغتم

غنای شوق تو شد و دل  
 زدی فال جنت زنده و شستم  
 بخت بد بود آنجاستان پای جان  
 در آب و گل مهر بند بستم  
 کجاست شوق این کعبه تا آب شستی  
 کدشتی بیل یاد فصل شکستم  
 کفایت آن لایمور و جوانان  
 بیل کرده بودند چونند جستم  
 گرد بسته بودند هر یک بوش  
 سر رشته جان بمهر سیام  
 یکی چهره سحر چشم رکبم  
 یکی لاسه او ای زلف غنم  
 و شادی یکی در بغل بایستم  
 غزالان عیان بینیک ساز  
 که بنده از غمره دست از بستم  
 کفایت آن سبزه و بخت بستم  
 کس دند و دل عرق خون نادم  
 من از جسد چون کجاست کلان  
 که حوذر ابرهیم همایون رستم  
 بجان بنده خضر اخلاص نیشم  
 که بنوده و دسوار این استادم

سبب  
 این چنین طر از بابتش  
 این چنین طر از بابتش

سبب  
 این چنین طر از بابتش  
 این چنین طر از بابتش

صدق الله العلی العظیم  
 و صدق رسول البی  
 الکریم محمد بن عبد الله  
 من الشاهدین و الشاکرین  
 الحمد لله رب العالمین

حرفه بزم



بار اٹھاجو سیار



کتاب سیا  
بسم الله الرحمن الرحيم

بیا بگویم ای سنجیدار نام برایش  
 بوی خراطم پوشیده در زیرت و در پشت  
 بسوای محبت ای که پتانیه مستعار  
 بساط سجده در پیرون در بر خاکی  
 ز بانج او شیرین ادیکر کار دارم  
 چنین که شمع قرنازه بر سوخته شادار  
 خوشحوا ای الفتی تقاضای کار دار  
 بیا که ادا شد منقار کرم از شمع دار

خدا بی فیض الهام که در یاجم پیش  
 که باقیست الفت متصل پیش  
 مقابل کن یکی با یکدیگر مژگان  
 بست ای جبره بر قصد مع و دام  
 بغوا ای که پتانیه پوشیده دارم  
 مکر و خواب سینه دست مظلومان  
 دم شیه بر تپیل سره چشم اهورا  
 پس از نردن نمده زخمه سادو سوار

له  
 سوز و زاریش را

نیا شمسیم از دور خود را نظم طالب ای دل  
که ازینان به لبریز که هر گز دانش را

خدا بر سر نهاده و با بلبل کلایان را  
 پیاپیان محبت سرگشته ای دل کاندیش  
 من شوخ که استیلا چشمش در صف  
 سپهر افروخته سینه ام از آن کلاه  
 جلوه خدوت بود که با جوی کایان  
 نزاکت با جوارش جمع زویر تباران

بحر غنچه ربان که چو جادو خنایان  
 دلیل خضر نیز نامه کم کرده ایم از  
 شکایت شکر زور زبانه نهاد و  
 که تیغ ملامتین بود شکریان از  
 ملاقات تو سر به میان کنی ای کسان  
 مرکز تبارش کلان از فراز جادو

من و عشق تو شمع و بر کیک خنجر من  
بجز خورشیدی بود با غم و زاریان عشق کانا  
بگردش جوشن شرک روانه دیدستی  
بگردش آتش او بسجدهم چنان از  
بس چون زده میر و در کاسه در طلب  
که یکین بشکند غم ز شید و شتر سپاناز

خار و جریکستان فلک کجاست  
ما طاعت و کان آفت محض اولم  
تعزیت خانه ما منت تو شد  
وضع کیوالم از تو ما ملکیست  
کهرت ضعف بجوایت که نهیست  
عش و پر که ما تو است ای کجاست

طالب از وزن حوز شیدم جو جلوئه نور کوه  
نظری تا ز بندرگاه دل روشن

حضرت طلبه از دل آواره ما  
 به صبح هر طلبان صوفی صافی  
 در اینک من نشسته ابروین دارد  
 چه شکست بیا بجز  
 دیده از این  
 شب تا گونه بدید  
 ای دیده ما کسوت از این  
 رشته تیرت عمر خنود کند  
 کار از این ترک طلبان کثایب  
 مهر در یوزد کند نور رسایه  
 جود بر صبح فتند لب پیچایه  
 سعی در حقان شود پندیده در باره  
 لب پیر عز کو کو آواره ما  
 بگلستان جاش که نظاره  
 قدم از قیرون کو کوب سیاه  
 عرق شعله زند جوش زنده آواره ما  
 حرف یک بجه شود در عک باره ما  
 روی سحر کیت آواره ما



از باد بر فروز رخ شادانه  
 از بلب و عده کرد کاست گرفته  
 مطرب نوای ساده کم از دست  
 آشفته زیارت لعل میکند  
 آن ترک است کیت از آنجا که  
 کیر و تشان سجده روح الهی  
 هست ز نیک نشد در مدح  
 ناکره سیر غمزه یارب چگونه  
 با جلا صاحبان زبانیست  
 از باد پای سر سایل بدست  
 با محراب زلف توام سینه  
 طالب هزار بایه بر افتادگی نشود

در کف نذاخیر کی شاعر را

شور بیل میداد از قیام کوثر  
 هر زمان در لب کی در باقی نشد  
 ناله مرغ چمن کم کرده سینه  
 چون پروبال سده خاک است  
 خابین را با کل است و صد کلاه  
 جاد فحش بر تن کسوت و انعام

نام طالب بر زبانم گدازد که نیست  
 بر زانو مشر میفراید و میویش

بر کنایه جو بسوزد بجان پیکر  
 با مصیبت زده مرغان قفس شایم  
 گوگب طالع مارا بنواست  
 تربیت بافت باغ عقل بود  
 در شستان حمت چون شکر گشته  
 طعن اهل بوس را تا نرسد  
 طالب آن غمزه اگر سحر محاسن بود

خنده بر ساغر خورشید زند ساغر

شیفته شود لایکی عارض لب و زار  
 لعل لب کرشمه را چشمتاب  
 شعله مزاج مطرب با شمع غم  
 و تسج حلوه راعیان حایر لایق  
 سیند شام پیدلان صاف نیک  
 در غیش بخلم منفی که با جگر  
 من بکرم سنا نیم یک شخص تر

عشی کجا بوس کجا طالب این بوس  
 کف کز کی ز شمشیر پیکر یوز

افسانه پنج نیست لب خوچکان  
 مایه کوکبان همه راغن باقیم  
 نقاره صد های بخون غوطه میزند  
 مرغ استیم و کرسیت باو



مر باد او غم نهستان غم  
در کس صبر و اراد غم  
بخت شکستی بکل برستان  
هر غم که اوج گرفت از زبان ما

طالب بحر بخت الماس چاک ساز

تا در کله سیز پنجه فغان ما  
بسی که بستر کراش جسم غم زار ما  
ما با تو از غم حق بس توام زاده  
دست برد اما چه رشیدم با کار ما  
اگر تو پای رحمت پادشاه  
صبر کن که در نه با ملک تر  
ای که تیر به بند زرادان سید  
ما در دل مرغ انعام غنیمت

مصفای طالب بحر ملافت سیریم

وین نزل بهر غریز است راه آورده  
گیر که کفار زبان طلب ما  
در این سخن لطیف کرم فغان ما  
ما خنده رزق نفس از خوش بخت ما  
ان زهر سر شستیم که در خلک کلام  
سیمای اصلت بود از ناظر ما  
کو چرخ باز از چنان در سیاه  
ای تهمت چرخ تیر زلف ما  
طالب نفسی ناله کن کجا بیا  
پستی ده بختان وین نزل سخت ما

دین که ده سین که خوار خوار ما  
خدا صوای قیامت غنیمت ما  
در غمت که با بش که بر سر ما  
ختم را در رک جان بخت ما

بعد ازین ما تو نمایی از راجون  
جلوه کن بر صید کاغذ ما بیکر ما  
چون تو که نشنیدی  
چون تو که نشنیدی

طالب از آب و فایر در حق بخت

تا قیامت که بکشد شیخ زمان غریب  
بس که و بال خلق شد نا دور و ناک  
با صف زخم اوستان دشمنان ما  
بخت تو چرخ کس تا چه او ای شمشیر  
ما غ و بهما خویش با بر استلایم  
چون حسن و خا بر سوخت و دور ما  
وین وصل ما و غم چند بود شکستی  
ما یکی ملاک غم یکی ملاک ما

طالب با بجز کرکی نور حال کند

بخت نصیب ما بهر غریز است راه آورده  
یکدشت زما خنده زمان سر ما  
انرا شمع جلوه مستانه از آن  
ما کلفتان سبیل و سر زخم ما  
در سوس انحرشید و بدم  
ما طایفه را از و زبانی بخت ما

چون تو که نشنیدی



سر کرم هر چه تو ز بس در دهانم  
از شکوه آید بطاعت و طاعت  
طرف حرم از دست شایگان  
بوی خرم بهمان ارض  
نه سرو چمن زاده شش به شش  
اندیشه مدد و شرا و نیست جدا  
تشریف به شادان درم تو دایم  
روضت بر ارواح طوف حید  
طالب الی در کرد و در برت  
در شیشه معر نشد تا نامزد

ای بیش گیرنی ازل  
وین عشق که بر نزل  
ای جو در وقت مریم  
تا چند شکوه دل  
ما قندم موج خیر نام  
کشتی زند به دل  
خمن سوزان با دایم  
ایمان بهشت محفل  
از شبنم کریم سر کرد  
تا کاشته اندر گل  
شدت حکم لب در  
زخت جسم لب  
بلبل کند از دوا کاش  
پروانه شمع محفل  
انوار ما ز نامت  
بر تافت به نزل  
دانشد مگر که بر شاد  
مر تافته شکوه محفل  
طالب الی لب به نزل  
زید و ز سر کل

بن بویان که بای تصویر نهایی  
با آتش از بهشتان نقش قالی را  
من و اندیشه بوس کن را و حیا  
کو چشم بویان از دایم خیالی را  
ترا باید ز خویش از عشق طوفان  
چه حاجت با معصی صاحبان ارکان  
من و اندک شور و دردم ای  
بچشم خود و کفایت کن این عالم

جایم خنجر سان در برده ناموسم  
درین کاش مجیدم کل با انفس  
کمی بر تو کاشی شرح که ندانم  
بیا در چشم من بیکر هوای بر کشانی را  
مکمل عاجز پسته افشاد من در  
تبع یکم با شیطیه شکالی را  
ز یکی شادانت ساقی بر من لعل  
ز یکم کان خزان غمناک که در طاعت

دست نرک بر پاشی دید این طاعت  
بیک بر باد و دم زوق کل و کاش را  
عند لبی شده همان که کل را  
کو بدیده در شتم بعل و این را  
فاصل از سر کشتان مرد ای و با  
کو بتاراج و فتنه کت پیرامن را  
عند پر شد حال تو بر نام که در شک  
دست تو رشید کریان بدین  
لوح دل تو به شکوه قدم آرد  
جستی حسیه دکل این و شش را  
اگر بر سر این خنجر کف پیوست  
دشمن اینان بعبادت زود شش را  
نفسی نیست که چون شعله از تو روشن  
سرمد در دیده روزن که کلین را  
با چنان دست و چنان تیغ عجب شک  
شوق زخم تو بر اعضا بهر شش را  
دانه را خورشید بخت عزیزان  
بخت شمر دیده ما بخت کند خن  
بامد جویند که کشیدم نزع  
از من اوجت آتش دوش مردن

ناحق طست نرک و الی شمع طالب  
من شکستم از دست و جان شش

عشق ایدم پسین دید و دار  
تج ندانید کام عینت ما را  
ای صفا بل بوس زلف تبار  
آتش ما کل بهشت شمار  
چشم نوت چو سان زینان چشم  
اگر خنش از دیده دکل حیار



در حرم داشت و در آن کوهستان  
 سلسله برپا نهاد با همسایران  
 بر کوهی اثر و شعله آسمان  
 بال بنور کیهان و عماران  
 که گفت خاکست بر سر بوی  
 با کل و سیر و چکارا و غار  
 کعبه و ان پایشان ز راه فرو  
 قمرت بود که گشتند با بلبهار  
 حاجت عرض شمع مهر و وفا  
 نیک شناسیم با ترا و تو مارا  
 چاشنی زهر و دمنده عشق است  
 شربت پارسا طشت خون شکارا  
 جام از کف نهاده عجب از تو  
 رنگ شوق را پس در دهان هوا را  
 بر سر خاک که ششکان که بر کن  
 محبت جانان ز جنت شده ارا  
 نود خاست ز دل و بد و فتنه  
 دشمن هم را خسته نمینماید  
 تا بکفت پای او نهاد و روح آرد  
 رنگ نیامد بچهره و دینش را  
 هر کمن در لباس احم که طلب  
 نیک شناسم در غلبه طغیان

کشتن نیست در دزدان برداغ نا  
 دیدار لاله تازه کند زخم و اغنا  
 اکثر و اخلاط کل و یا سین بود  
 اظهار سپید و زرخش و اغنا  
 تا تیره گویند که از روز غلیم  
 بی شمع پیشانی سپند حراغ  
 که از راه سموم ستان قیامت  
 آب و مواد و کسب که از روز غنا  
 مهر بر لبان همه چشمت تر کنم  
 وقت فغان و جلیل و سیر و غنا  
 اکنون که دست که تو کردی  
 بگو نایا پدری با یا غنا

طالب چه مرده در سر ختم  
 زاده کان عشق طلب کن سر غنا

خو که با فغان دل چو صند  
 ناموس فغانه زبان کلام

سرشار کنی جامه تفسیر گشت  
 اگر نه از نازکی حوصله  
 در آن بل نطفه و قند و آغ و آغ  
 بر سف بجز نایده در قفس  
 در آن که نیر نکست آن قفا  
 با شوق پریشان موس و آغ  
 عافج اسیران صفت اشک و لایم  
 سلسله زلف تو با سلسله  
 در بر حسن و خضرت میا و کف  
 نهفته باشد کمره آید

طالب غلبه و در آن کوهستان  
 بر غلبه و در آن کوهستان

مستی از کوی عشق تو یون یکشمار  
 سر تا بر نه سوار شبنم یکشمار  
 من خوابم ز من آن آغ و آغ  
 تکلیف این طبیعت او یکشمار  
 ای کاش چنانچه شوق تو غلبه  
 تا خلق بکنند که چون یکشمار  
 مردم شلت المرحمت و ارگون  
 بر لوح بنیاد هر شکون یکشمار  
 و لا یجایم عمر کن امید و ارم  
 که خوش گشت در اغوش غنا  
 شوم شب غلبه کنی که بیاش  
 دشته سجده کند و نه فرار  
 چه زاید بود بر من زین زنده  
 بهر دیشه و جزو که سپید کار  
 هزار و یک ناما القی به آید  
 که چاکر تو در آن خود کار  
 تبریز و شدم از کف و خرم  
 ز کل عجب لاس اید و نه غار

بیا کار به از آن یون یکشمار  
 که عشق بهشت ز بخت و بیا کار

نایکی ز بیم تو تو زدم بخت  
 در سینه زنی شکست و آغ  
 لذت شناسم از تو هم چاکر  
 خواب سیاحت شد گناه  
 نازم شمع و تو تو زنده  
 کلان نه از او بهر و آغ

حب



طالب از باب طبیب ابله یا او

دور زجی که قطعه زنده کردیم  
طالب بگوشتش را طلب کند چنانچه

تا کی بماند سازه زنجیر سیاه را  
با چو من شیشه کنی اندک چرا  
سیرتیم این مرد خوشگامان  
که خوشند بیاد بر کانی بایم  
کفر غریب را از شعله چو کجی است  
من که برکت تسلیم کنم چو

طالب از نقص آتش دفع کانی محبت  
دور نیافتست با اهل ادراک چرا

تا با خیال دست کشودیم ایده را  
فرید از وصال تو حیرت که از  
دل که کشیده از شست و شوی من  
کویش غمزه را که ز کانی بایم  
هر دم بخت و در آن شک ناکبر  
طالب غموش باشد که با کوشش

این غمزه تر از شیشه و آن چکده را

بکوز شرباب را الم اغیز شوی  
ال بکانه با سوت های دانی  
بر عشق حس طلبیم نمیت  
چون بایم که یک سر کلست

طالب از باب طلب ابله یا او  
قسم جزا زدن را هر دو ان پیش ما

شبنم غن خیزد از بوم و پر کل را  
صد بهار از دگر گشت و گشت  
عشق مشوقیت که زیک جلوه بخش  
توبه از باب معتر با گشت خاکست  
نسبت اسودگی با طبیعت است  
در جهان فی زهر مرگیم هر دم

ناله را در سینه نهان داران طالب  
حق گشت از دور بچینه ارم

وقت سحر نیال که نوشد کسی چرا  
لب تشنه زینت او جهان آفت  
با اناب کس نه از چه صفا  
ضلع قرین بطرف جن غا شطرا  
و اینجا که غمزه نیش طاعت نه

طالب از انتهای طاعت شکوفت  
و ارم بشتن که زینکوشد کسی چرا

با شکله زهره شسته دوش بک غفرانی  
سحر و شوقی است با فانی کان  
اگر صفت دلم با و زنده از جلوه گرام  
چرا که زده ام چون شورش از سر ارم







تو شایسته ای که شایسته شایسته  
از کار بختان ای ملک و عقوبت  
زند لاف صفای سینه ای که هیچ  
سکها و ضرر زلفت تویم ای عزیز کل  
خداوند مختلف در آن واحد شایسته  
جهان از شک آسمان رخسار شایسته  
درین بحر بارت نشین بی طلب دل  
ز در کاش کل بر پرده و فیلی مرد  
نیز که محیطی در لباس قله ملک  
ز قیاس دوران که محاط عقده دور  
یا خدای صفای شایسته شایسته

ز دوزخ هر که کل جیب و دست مرا  
که تو دل عالمی تمام خوشیتم  
و در زلفت تو در چنان ای شایسته  
دی که تو به ملک بخت شایسته  
دی که تو در بحال رخ اقم  
چون خشم تو با ده رخ شایسته  
نیوم ملک تاریک کل شایسته  
که در دل خشم و چشم و دست  
ز کفتم بچشم استیمن کل شایسته  
که با ده در کشت آتش بد شایسته  
در وقت روشن زخمای کل شایسته  
سر شک سلطان او چشم سر شایسته  
در چراغ پرستان چو از غم ملک  
که آتش شایسته شایسته  
یا شایسته جهان عمارت و ملک  
که صاحب سرو جان و دل شایسته  
میشه با دوزخ و زان چراغ آتش  
که از ده کن با چشم و دست مرا

دغم که کل تو در زخم بر شایسته  
در خورشید زخم آتش از دست و  
قلی که شود هم بر شایسته  
خوشش که زبان از دهن تو  
صلب بوس ای کاش شایسته  
جهان کن عرض بهر دست که شایسته  
ما سفر در و بوس المود شایسته  
از دوزخ و در سارخ هر که شایسته  
خوای ای شایسته تو چو با ده شایسته  
طالب غلظم کوکب شایسته

بسم الله الرحمن الرحيم  
زین پس من شایسته شایسته

ستانه زده میگردم شایسته  
هر چه زدن از زبان کوهر شایسته  
تا نامه بیلی سینه و جان شایسته  
در د نظر کل و هم شایسته  
او شایسته شایسته شایسته  
می شایسته از یاد و لب و جگر شایسته  
با این نفس سر و جگر شایسته  
پران چهار از عصاره شایسته  
خوابی که هیچ از دلم شایسته

پرو از ببال و بر میگردم شایسته  
صد جبهه پای شایسته  
که یک سینه کل شایسته  
که رو بکل و کاه و می شایسته  
پنهان شایسته شایسته  
و اسکا سر و رخ و کل شایسته  
که فصل با دست که می شایسته  
من ز تری کی می شایسته  
تیر که می شایسته



حرفی لبیبچه تو می ارم و زنگ  
از خاک ده خان جو بخت جویا

سعد نامزد افرو کی میگیم اش  
بوشنیر جگر آتش و جان و ستا  
ببارت چکانه دل از دست ده  
ای که بر ظاهر خود خوش افتاده  
قتل ترکان کشت ناکشته و بخت  
کوش بر نترس عاقل تنه اهل سما  
که رفیقان سینه خفته غایت زنده  
کاه پناه کشی کاه بخت ارم حوا  
اگر از اید به تبس به بخت ارم حوا

طالب این بره کمان عزم سوزا  
چهره کاشای که در کیش ایستاده

ولی دوست که وصلی نشین  
شاید چهره کاشای که در کیش ایستاده  
است به مشربل غم شام  
کلهای سب از انفالم  
بر طاهر دل نبوده است  
هر ناف که میگفته و زنده است  
هر قطره که بچکیده از او  
خوشید خورشید آب دایم

بر غرض از نو که شستم  
با قوت لبس موس کیم  
هر کل که ز باغ عیش و طراوت  
هر روز در غم و غمش غم  
نار از دست زک حمت  
هر توشن شست که ایدم  
میرفت بر حسن ماکوش  
بخت که گشته بود کاه

دین نامه که طر نمود طالب  
هر منبره نمر از دین است

بصیرت و خیر طر سید رسالت  
پند و قیود تر زنده معاف و سالت  
او را قی که کیم کیم سید  
پهلوتر نکنت کل میگیم شام  
کامم رو داشت در لعل او کیم  
می در کشت خط به عشق کیم

هر کلام در کجاستی نم نمیکند  
این نشانه خبر باغ طالب حلاله

به خاطر می رسد و می رسد  
نفس نمانده که با تو چه آید  
تویی تو ایمن او و خاطر هم کل

گرب



چراغ جگرم بپوشد با ترشح خون  
 بخون طبع و غشیر رنگ صفا  
 او در کوه سرست صفت عیان  
 طایر کن و غایب شد از غایت  
 بسینه دست قنار عشق دلی ارم  
 بوی مریم میسوی تو چشم من  
 تذوق حبه کلین گرفتار

برادر لاله کل و نفس یکم خطاب  
 ولی درون الم بر زین صفات

بر من نهاده که کیش صفای کار  
 خود بقیع حرم کعبه اسلام یک  
 سم آن طوطی قدیمی که در شیری  
 راه شرکان من ای که یار باشد  
 دل را در انجاست بود در سینه  
 نام چون مار با پای تسلیم می  
 تماشای زشت بجز یک یک کینه  
 چمن اساک بر بار و وزن ای شای  
 شعله آتش سوزد که در آرم  
 غم اگر طوفان کند که در سرم نیست

طالب زبانی من نشان جوهر طبع ترا  
 بوس آتش پدید و دل بخت ترا

کتابت

عمر بکارت

مر که نایب شتاقی بجهت  
 شکفته پیش که غم عشق  
 نه طرف که رود اهل درویش  
 وصال شاید اندوه را بپوشد  
 بین عشق تغلیب من تبار که  
 رسد اگر تو بر ناکسی چون سحر  
 بدام عشق تو می بایشش زین  
 بلخ سینه ام ای لاله شوق  
 ضنای کون امکان برود و دم

بنفشه گلک تو محو ده سبیلان  
 چکله بکمرت این که زاده قلمت

مراد باغ سخن با جود پرستان  
 آب رده میدان حرم شهید  
 تو از کجا و کجا ایچ قد من بهما  
 ولی که نور اندوه کرد میباید

و آتش ناس را فدا ده در خون طلا  
 بهشت گلشن کرده در هزارستان

طبعم که در شادان خوشی که  
 هم است به تندر و دل من که شایان  
 بهر خون بیزده ارنه بران  
 نگر که کس که او تنگ کنان



هر که رسیده غم بر جان منستم  
 بخت دلی بر من چرخش گرفته است  
 تجا ز دلم ز غم غلبه  
 این اب را بوازم و آتش گرفته  
 طالب بگذرا که زلف او چایم  
 امان زلف تا فرموش گرفته

**ولایت**

بت محو اید ام بخت از دست  
 شسته ایم در دو زهر صاف تو  
 دلی در سینه دارم چه میدور  
 که از قلم اسایش بر دست  
 بساط عیش با دامن در لور  
 طرب در کعبه با شکوه بدست  
 غم از کف اشفتگیست  
 که از خویش زدیگ بخت  
 دلم را سوختن خضر و شوق  
 با کشت نهادت و محبت  
 فلک را ضعیف است بهیست  
 محض تر نشد کعبه و بخت  
 دل هم باز وی نه داد را  
 غمزدوش کو بهیست

چه پیر سر ز راه و رسم طالب  
 شمشیر من ز مستی جانت  
 ساعه حکام از مشرب سادگان  
 زلف تا فرموش سادگان

**ولایت**

ما را تلاش رسد مال و متاع  
 در دمان همت من این تلاش  
 مرهم طاعت ایم و کرم عیش  
 یک بخت زدن از این تلاش  
 کو خوش دلی من بایام ما کند  
 حزن جبهه ترسم از تلاش  
 میدویم لغات خوش و شاد  
 در داکه اطلال غم خوش تلاش  
 کشی که از نهان دولت با خبر نیم  
 تو در دلی که ام نهان ز تلاش  
 طالب اگر بهر کجاست عجیب  
 دیوانه شد باز عقل تلاش

کو سر شک من خشن است  
 که این که خلعت و امان سیاه است  
 ز خون دهنی اطفال ای کجاست  
 که این شروام استین حساب است  
 چه جیتی بجز بکار غم ای مطرب  
 بیم غم ترست که دم این چه حساب است  
 انیم دلی خون و دلم قفس کس  
 که از انقضا بخت چه بایست  
 اطمینان بایان سرم بایست  
 چه شد که کو شمشیر بسوزد حساب است  
 زمانه بر کس عیش کسیند  
 که شاد دیده اگر بخت حساب است  
 دلی که بر سر قمار غم نشود  
 که نو که دشت عیادت هر حساب است  
 نه از چشم چشم کس و زاری  
 بیم غم ترست که دم این چه حساب است  
 بدون ز محض عیش غم ای کجاست  
 بی که در قدم نیست خلعت حساب است

ولا تخرج ترا نشد با در غم  
 سب که دیده ام ز اشک ملک چنان

هر البیت که باشد و شمشیر  
 تنی چنان که بختش در جانت  
 ز بس و وقت شمشیر شمشیر  
 زبان خار من با هر حساب است  
 بخورده بهیست  
 اگر نه شخص غم از شمشیر حساب است  
 مراست طبع غم ز شمشیر  
 با یک صورت بزر حساب است  
 پس هر چه بود و چکل تو آید  
 ز بهلوس که نقش صبر در حساب است  
 زانینت که از دگر کل شمشیر  
 مرادی که بچکان تر حساب است

چه فیض دید که از خاشر طالب  
 که بلبل غمش با صیغ جانت

سکات اینستم با در غم  
 و که طو تو با بد لایع حساب است  
 تلاش کام کل کشایم  
 امید و طلب عاشقان حساب است



دختر و بر سر هم تا یکی اند که  
نظر خاک اری بکند که ای اند  
روا اگر هوای بود طبع حق  
بر آن سیم که چو دل جوانان  
که خسته کرده است بهشت لایت  
که چو شیشه ده افشای تم ازین

زینل کجایان نیستی بود  
دل زبان که چندم و موافق  
کس نایاب بر ما شود که نماند  
کجایان نوزیدیم که بی شد حشمت  
اچیز برین بهارفت برین  
طرح خورشید رخسار از دور  
عم نایاب بر ما چو در سپهر  
شور شیشه برین شد از خاطر روز  
کس نایاب بجهان که غم نایاب  
سخت و دلالت بطال و غیره

بر در صبح بر بوز اندازد  
نامه هر دو سن زیده  
هر کی و حشر غم و نیست  
کل صبح و آفتاب  
ای ملاج و شادکام  
خاک بیکم و سیه

جز رخسار و دست نکشیم  
نخل موزون کاشیم  
سجده های اضطراب  
طالب غنیمت ز غنیمت  
هر که اعتدال هریت بچک

غزل است قصیده است  
چون مرده کف است از انصاف  
حیث تشنه لب بر خاستم که نظم  
رخ آسمان شین با دست  
دست بر خنجر من کجاست  
باش کل یکم و درم  
نیم آینه یکم از شینام  
هر نفس تنال صبح دیگر

بسی دل بکشد از درام بر تن  
که در ضایع نظر چیده ناز بکشد  
زوی چو تنه عقالی بکشد  
بگیر با حق و دستم بکشد  
چو که هر تو زلفم و لا که بکشد  
بکشور که مهر که بکشد  
زنا و آینه بکشد که بکشد



حرب



دلم رعیت سلطان سلطانی  
 بوس بدایت اماکن بخت  
 بر است و سخن میتوان شدن  
 ز نفس صحت و کوتاهی طبعیت  
 سب درستی که میکند طالب  
 شهادت تو که در دفتر شهادت  
 نیم عین که دلم منشی بخت  
 خیل عشق و بر جان آرزوی لیم  
 وصال او که از اخلاط عفا  
 تمام عمر بیدار حیات  
 رعیت تمام ای عشق حیات  
 بساط موعظه و چین و کار  
 کن بخت اسودگی و لیم جوج  
 هزار و هشتاد و نه در شهر  
 باز طالب بر خود که عرش مر نازد  
 بظفر تو که چشم و چراغ نظر تمام  
 نهالم در تبسول تربیت  
 ز نقد جان چارم بر سیر  
 بکشن زارم که در دیوانجش  
 بگویم خط در ماست در دهر  
 بیار که وصلم که کن چنین  
 بگرشو بهر عالم بهر شهر  
 که ای عشق باغ عافیت

برون آسپس منظر از پو طالب  
 که ذوقی زین باس عافیت  
 عشرت و نام و نشان مرزا  
 در شراب است و ای در کمر است  
 درم و ساغر که زرد آنکه درین دور  
 عالم امر که هست عالم است  
 شکوه و جرجش کن که درین دور  
 ششم کلهای دوستی بکرات  
 آب که خاشاک غراب چو کره  
 حاتم خرم تر ز آب غراب است  
 نیست در می ترشح مرز کوی  
 چشم من از دودمان چشم بخت  
 خورشدم و خشم شد ام  
 جز دم رعیت که آن شپه بخت  
 عطر در سینه بجو حامد طالب  
 ان نه شایسته بلکه شک و کلا  
 رخ سوده کعبه بر او دیوار خانه  
 کلهای بوسه را سینه ساد است  
 در راه وعده با همه شوخ و خنده  
 نو ز کرده چاشنی آزار بخت  
 ای زلفت یار ما پریشان بخت  
 کویا شکون نهشت طاقت  
 مرغ نظاره میر در آتش بخت  
 زاندم که آتش نشاند بادام و  
 ای طایر مراد ز شوق تو سوختم  
 خفا که گجاست خراب آتش بخت  
 در بسته دارم که بخت لایق  
 کرکی بوی بزمین افش بخت  
 طالب شراب ساق و کل بر سر طایفه  
 دیگر بماند هر شکفتن بهانه است  
 آنکه از کجور نماند بوی گل گرفت  
 او شش بر زم اندر سکان گرفت  
 باکران بهار افشان چو بهار  
 بر تن مجلس شینای جادو گرفت  
 بوشن لیل امشب از بزم در فغان گرفت  
 اینچنین که شعله مستکار و گرفت



مشت خونی دوش که ام در کجاست  
 استخوان خامه بیکدم بوضعت  
 دوش طالب باوصف که ان کین با  
 قطره خون بر زبان خامه بکر کل کف

تامل است که کند و بید است  
 زان ز سرخ تو عاجزم که براه است  
 ده چه غزالی که بشنای زلفت  
 دیده نظر با که ام مضبوط باز د  
 مرک کجای غمی غائب تو دارد  
 با خذر از برق چشمم هم ندارد  
 زخم زخم شکوه مرهم را که است  
 که چه عیان تافی بکر در کاست  
 خمر از خمر چست چاشنر صبر  
 طالب اگر نارس است بخت کین است

در در طالع هم میشاید برین است  
 از ان بر سر هم کوه وار  
 زخم شاد غم چسبید  
 ز نانی نیست که تقایا باشد  
 بجان او را که سبب است  
 برو ناصح که مانا درک دلا ترا  
 چه جواب بخم به از این است  
 که در کف طره ز ناز برین است  
 کوی مرشد شاه صواب برین است  
 نصیب با غم مرشد خیر است  
 تامل خالی از خود و از برین است  
 نصیحت کم از خیر کار برین است

دکان بریند که درین غیب  
 ابل اسب دکان بودیم افکن  
 دکان بریند که درین غیب  
 بجز از طرفت اعجاز نیست ملک

که در ازادشان پیر از سرین است  
 شمع در شمع و مظهر کف است  
 جان تاب دم و بخت است  
 زان شکست که از غم زخمی است  
 بیک بد را یکی شکست است  
 بی خیال او اگر است اگر است

که غم نیست مرا یاد در غمی طالب  
 در نه وصف که قطره ز دریا دور  
 سیرال کردم در و خرم کسی است  
 درین هر مو که بخش دیدم نه است  
 شاه را که خوش تار نه نیاید درین است  
 آسمان شاد اگر دم بای ناکه است  
 شمع کار و ز کرد و زانم از بخت  
 قطعه مهر خوبی یاد ایا که حسن  
 صدم و کی آمد و رفت اینها طالب

که نگو دستم عشق از این است  
 که چه رنج بر نامه کلک است  
 دل شکسته دلا ن خوار است  
 که رخ نامه بر از نایل خود مر است



دلی بر آید و آری بکاشد کاشد  
 که این سماع تو تاب که زده شد  
 نفس کشید و طرب گل سپرد  
 درین دود که از زده شد  
 دل شکست و من خیز از افسانه  
 که تا که شدت نسیم بود و پریست  
 ز صحن گلشن بایش و رشت نسیم  
 که کو که بود و میوه جان است  
 زج و تاب حواش و غنیمت  
 که تا پیش که طره که جهانت  
 بطرف کوی که بجا می رسد طایان  
 دلی که خود که کار و نیل است  
 نماند از بکاشد عیب من مکن طالب  
 غنای من سبک که چرخ شکست  
 تن سر اسیر و جان در طلب  
 با چمن عالی دین شیفه و در دور  
 مجلس هر پادشاه و نواد  
 منع نظاره و دین زبده طایان  
 و چه بود و چه پادشاه و کاش  
 غم و رقت و جان چاه و غم  
 لغو و زدن و دل از کافور  
 که لیم و زمره سر که سده و دست  
 تیر و دلف و از بوم و جان طالب  
 این سر برده و مکر طره که شکست  
 نفس آرد و دم و دوزخ فکاست  
 ز غم و شعله و آتش شکست  
 زبیری چشم نم دارم که خوش  
 هم از غنای دل شکست  
 من آن تو لب و عاشق غم  
 که بر شوق و غم شکست  
 لب زخم و دم بروی هر  
 چه کام از دوا و آتش شکست  
 غم از دوزخ کشت و در طلب  
 اگر که کاش و غم شکست  
 آنم که یک کاه و دم تو که جرات  
 زخم و زشت و دل زخم و دگر

انعام و شرف انکی نیست آفت  
 و دلی خوار و عرض و سپاس نیست  
 زمان با هر که نیست غم و غم  
 حرف از زبان و هر که نیست  
 خوش و غم و چرخ و خورشید  
 چاره که اطلب لب که نیست  
 الهه اش و هر که نیست  
 معرکه که از غم و غم نیست  
 خاصیت صغیرت ساز از هر که نیست  
 زار و که غم و غم نیست  
 طالب و شکست و چرخ که نیست  
 کباب و دلی که غم و غم نیست  
 غم که ناله من صوت و دین نیست  
 خراش از زده و غم نیست  
 بدست لاله صحن ان که نیست  
 که کاش و غم و غم نیست  
 از ان میان من و دوش و غم نیست  
 که غم و غم و غم نیست  
 چو غم و غم و غم نیست  
 کین و غم و غم نیست  
 و غم و غم و غم نیست  
 غم و غم و غم نیست  
 صفای طبیعت من و غم نیست  
 خیره و غم و غم نیست  
 پای عالم و غم و غم نیست  
 پهن که غم و غم نیست  
 در کشت و غم و غم نیست  
 یک شیده و غم و غم نیست  
 ای غم و غم و غم نیست  
 زین و غم و غم نیست  
 در بزم و غم و غم نیست  
 از باب و غم و غم نیست  
 نزدیک و غم و غم نیست  
 غم و غم و غم نیست  
 طالب و غم و غم نیست  
 تو غم و غم و غم نیست

در این  
 حرف



خوشه بلبل و فصل بار و فایم  
من و اورد کی از هر طریقی بهیاست  
ابر که شعله نشان باشد که در گلشن  
زخم آتش بهی و قی که بخشد  
نکته نیست در اوراق خون نامحش  
در غم آویزه که زخم دل است باز  
طلای این که هر اسم از بانه یکسپار

طالب این کوهر اربانه یسپار  
 که خزانیش درین ارکس حج منیت  
 آشفته خایلم سرورک بخم منیت  
 با آنکه طربش زنده و دلم  
 در این شکرانی کل و یا سمیت  
 بر دایب طغیانم منیت  
 چون طاق نشانی که منیت  
 منیت این کشور خایلم  
 طالب علم از شوق صمیمیت  
 در ساحت آنکه در غنیمت  
 در ساحت آنکه در غنیمت

اما هر چه بیتی بر اینم نیست  
 خدایا باش که آن در دو دایم از تو  
 فی تماشای چنین سیر باغم از تو  
 که شمعم بیکم در اعوشش کین  
 سیر جگر کس و غفار از تو  
 بعد ازین او پیش از کمالی غم  
 از کل باغم کریان بود و کبر  
 صاف ساغر باد از فی نازک  
 چشم خاتم اطلال از تو نفور  
 خلوتی باشم و بر لب جرایم از تو

پاکر کشته امیرش کز دمان بلخ  
احلاطه طربا به چشمان دانه ام اردو

نیست طالب ارم حشیم رخخانه  
نیم جامه بر سر از تیر فرازم انداخت

در آن چشم کلی همیشه جاد است  
بشهر عشق بودم شب و روز  
نگار کز آن کعبه ای من زلف  
در آن کز سبلی که زاده هر دو  
روستی که در آن است چون  
بموت خانه و حش که زنده شد  
زبانم سیر بود که ز لولیک  
بلورن ساعد که ز خون امید  
هر کس که تن از آب تراکت  
رخش که مانج شوخ که کل بود  
تبع عشق که زینل است آن  
چرخ طرد بر ساق کمارین  
نیو آیین جهان چشم بود  
تو از آن شیوه بیگانه می شود  
ز جیش زانیز شد که بیه  
بهر کس ششم نامی عشرت افز  
نزد که او اش نادامن صبح  
رویش روح میزد و صبح که



سخن گفته ز باغ شربت بهر گل که برکت داشت تهاط حواش  
 بچشم لبان آتش سبزه ای  
 جواب روی کل موج صفا داشت  
 نه که طیارش قد بلند پرواز است در دلم خود فیض مقل با برکت  
 بال ناله من سبزه ز می افروز بهر چمن که یکی عجل خوش از است  
 همه شکست خودم چون صدفیم و کرنگه که هر از آفتاب صفا  
 زبان لعل که گوشت گدازد باغ که صید کمر خرم که کند است  
 غزنی و اگر که نای از خود تو باشد که بید هم زبان بیده عمارت  
 چه هست نه که بهر کوزه زین که باز بزرگ تو که بدین شود و کما  
 بر زبان غم خنجران و لیست مرا تمام نادر و جابر بشیر که در سارست  
 چون که شکست و لب دارم و ز باغ در وین سینه چو پر وین سینه باز  
 قسم شاه طالب که این کلام صفت نه از مشوره حواش بلکه اعجاب  
 مبین خاموشی عرفیم روی القاص که در زمان خوش مهر را باز  
 بی جو بلبل آمل شود ترا می  
 چه جای دفره عذیب شیر آرد  
 نه زانم بی زایش می توانست بحر فی زمان لیم خوش می توانست  
 مرا در کار کردن کن که این صید بتر و ترکش می توانست  
 باز که در لعل تو تعویذ بتر حد کما کش می توانست  
 باد و من ترافی درین است چو من چنین می توانست  
 چون تیر افشانی مهر تصویر بدیابی متعش می توانست  
 ز لبس که خون و لعل است بآب تیغتش آتش می توانست

بتقدیر سمن کلک طالب بهر میدان صفا برش می توانست  
 عشق از کوزه تعلیه روی انداخت شد و را را بر او و سحر خود است  
 با تو حد عشق نشان در برده دل برنج عاشق در اندیش می رسد و  
 بی طراوت چه بر که لاله بی کشته امان که فی که ای کمال  
 عشق از تو صفت بسیار است کین صغیر از تو هر که است با تو  
 ازت بیدارم چهار تا که کفر است و نه بیدارم زمین آسمان می شود  
 صد هزار ابرو نام هر چند که است چون تن طیار با جبارم بر آید  
 طالب از دستمان با کوش حقیقت است  
 یک لای ما کم از حد نیر و است  
 در تو بین آن ای که کشت از تو بدو شاه به مقصود و مراد و است  
 عشق که شربت از شش خجسته و رجم رعد و بارش که تیغ طلا و است  
 شکوه و شکرت از عشق نشسته و راکه دل شک تو از و خاطر شاه و است  
 و دست شیراز اجزای تو بس که شل آب و خاک تو از و آتش و است  
 طرح سواد ای که با سینه بر لوح ال که بر ناله اعمال سواد و است  
 شبیه طار فخر است سبزه کوثر دینت آتش که بر و قیاد و است  
 اند و هر چه فکر نای ای که کشت با جبار خجسته و قیاد و است  
 کافه ای تو شست و بشیر ای طالب  
 که صلاح تو از و یک کاف و است  
 که مرگ است کام و است انظر است خواهش کشن بیکل تصدیف است  
 عدم سرانچ چرخ جوان زعفران من شعله مشرق بهر شمع کاف

۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



کشای رخ کزیت کانی لقا  
 کرده تو جوهر چشم و ماه ز بطن  
 ای که حلقه بر درخت سینه  
 که شعله را نهان تو کن در حرمت  
 می افروغ نیست تو ام بی خودی  
 کوفی سبج بفره اک بسته  
 با حقیقت که ز افتاده از محب ز  
 زنده ای لم نرا دیده هیچگاه  
 من بختل موم را بشن موی سیم  
 طالب زورش بد مغرور است  
 محبتش با حق شرم و حجاب  
 که همیشه که بر مره زهر یک بخت  
 به نور من که کشت بر در کشته تو  
 مست که شعله در آه بخله تم  
 چون تو هم از نظر مردم مری نیست  
 و غرض دل گفته که شتم زانچه  
 تا شعله را بکشد لعل تو تا بخت  
 اندازد به تو که تو هم زنی در  
 او را ق طالب لم بقطر عطره که در پیش  
 در حدیقه یک تو به لعلش شد  
 زخم عیش و درو شکوه ایچ که  
 کشا کردن لب خرم که

سو مو قتل زان باش که در پیش  
 تا ستم است بکن جیروست با ما  
 اب در چشمه رشید نهاده ای  
 لب خاموش حافظ چو شود در زلف  
 عود اطفال چون شطرنج است  
 نشتر موعظه را که زان کزین است  
 پیش این کاشت زخم دل که کرم  
 دست شش باز رخ زلف چنان  
 تا تبسم ریشش در دم در غوغا  
 چشم طوفان جوش زان که از آه  
 پنهان زانچه که بیرون آید از کف  
 شرم و آری شکرم که افکند چو  
 دست کوفان بقای ندیم که سبب  
 غمزه نشام که است دل طالع ام  
 نشتر و افکند که در اعنوش شربانی  
 تو خدای ابر جانم ز تو بادی  
 زین باین پاک در او که وی  
 سینه که بر مره تم تو بلبلان شو  
 سفر که یام اسود خاطر مکنار  
 ز سوز سینه شیدا ان خرمه عم ز  
 باین جز لب بفرنگ که کرم است  
 که برین شست به افروغ که کرم است  
 خون بدست که با خاک تیم کرم است  
 بلبل طوطی را یاد تو هم که کرم است  
 پیش این طایفه سبب و تعلیم  
 نشتر موعظه را که زان کزین است  
 پیش این کاشت زخم دل که کرم  
 دست شش باز رخ زلف چنان  
 تا تبسم ریشش در دم در غوغا  
 چشم طوفان جوش زان که از آه  
 پنهان زانچه که بیرون آید از کف  
 شرم و آری شکرم که افکند چو  
 دست کوفان بقای ندیم که سبب  
 غمزه نشام که است دل طالع ام  
 نشتر و افکند که در اعنوش شربانی  
 تو خدای ابر جانم ز تو بادی  
 زین باین پاک در او که وی  
 سینه که بر مره تم تو بلبلان شو  
 سفر که یام اسود خاطر مکنار  
 ز سوز سینه شیدا ان خرمه عم ز  
 باین جز لب بفرنگ که کرم است  
 که برین شست به افروغ که کرم است  
 خون بدست که با خاک تیم کرم است  
 بلبل طوطی را یاد تو هم که کرم است  
 پیش این طایفه سبب و تعلیم

لطیف  
 حریف



عزیزم که من چنانکه خودم گفتم و از کافور است

این دیدار برون تا زده چون طلب

که این دعا طلب تو را داریست

آلم که بزم چاشنی را زنده است - منم که کرم که پروازند است

تو بلیل نطق در جانب دین و این شمع زبان در شکم است

پر جوش که بخت دلم راه دورا - هر دو شکم چنان شبانه است

از بین نظر زده دلم با کسب - اجای مرا داخل اعجاز است

طالب اگر این دست میدانم که است

معشوق تو که یار و شریک است

حیث شکوه آن تنه بسیار - توید ما غی و این کشتی بسیار

بزم صید و لی ناله بسیار - و نه و هر که یک تار و یک بسیار

تو شکم منجی و در ناف او طعم - از خون تو رنگش و در بسیار

یکد و هر چه در دستم است - کزین مفرج اندر بوی بسیار

چه و چه یک نایک نای طعم - خوش باش کزین نای و در بسیار

دا طرازی ناله و بسیار - و کزین شمع زبان که کزین بسیار

شماره با ذک تر شمع طالب

که که بهای که در کوی بسیار

بشماره کوی آسایش از طبع است - که در کوی بسیار بسیار است

ز بزم چون کل گشتی زما که است - پاک که است و این است بسیار

و به بخت که خوش خاطر ای طبع - چنانکه خفتان قابل شین است

چونم او بزم از ذوق دلی قلم - بخور زبان و لب خوشتن کین است

بیش ساخته را شکسته بدارم که بی لب تمام بخورین

و بر سر من بچرخد و شمع آرد نفس و زده که این صید را بدین

رسید زده غنایه و لب طالب

ولی چه سود که در طالعش حکایت

آرد که از نای برین نصیب است - که بزم بزم نشود و غلب است

شکران صید لان تو بال کنیز است - که ز زامی شعله و ناله است

اطفال عشق تشنه و جی اله است - این زاده و فیض ازل است

عشق را در کوی اولیست که کین - صد جاحید و قاصد است

آرد که دل کجاست که کالی است - شام از بزم غمزه و رایه است

نارین عشقشای و هر طبع عشق - دل که و خاطرش که یکی است

طالب هر شسته اندک را از خط است

در آب و خاک او سه بوی شکر است

تا ز تو کرم که است - جان در تنه بسیار است

اطفال که کشته را به است - شمع که کشته را به است

تا شمع حریق و الی است - در سله که کشته را به است

بر چه حجاب نازنین - که کشته یا همین طبع است

شماره آیدین که کجاست - از کشته عشق بی ناله است

طالب دل بزمان زو عطف است

نا سوخت این چه دلو است

با دل ای تیغ زبانی تراغ است - ز بزم عشق و این شمع است

ما بر سر و غنایه و هر طبع - وین رشتنای شکسته و شمع است



خشم نه در میان و در صدد زخم  
بی جنگ شتی طر از خراج است  
شمار بر نگاه ملک و زده خوم  
چنان صفت شکاری از جنگ است  
دارم که در جرح خون یک است این  
وال نام قطره است که زیت عیال

طالب نسون و عطر باید لایق

کین سود چند لایق و مال صراحی

وای به نام کرم که بر تنان لغت است  
بودم بر بان طر طر کرم است  
آهی که زاراکم عشق محبت  
نویز کن نسله از بهجت  
برگوشن نام نغمه او در کان بود  
نفرین که بعد و شفقان جرح است  
بی رحمت ام قضی که صید است  
از بال پر خیزن سیف جرح است  
میرفتی ساکن شده بودم بود  
سیماب مزاج او فشان زهر است  
از لب که تم چون شوره و ناله شد  
شاه طر عرش زلف لغت است

طالب نسون و عطر باید لایق

زنجیر باطله رخ زار و خشم

بن خرقه ناموسیم نیست  
ذائق طر و عیسیم نیست  
چین عرش بودیم صفا  
و باغ و شش بودیم نیست  
کردیم بیا صد کام ان  
چوب خاییدن او نیست  
نهادم و باغ بر سر نالگو  
کیانی انفسه کاویم نیست  
چشم شد مطرب باغ  
بدون نغمه ناموسیم نیست  
مجت چپه و غر از روز  
که شعور دل خانوسیم نیست  
ایم خسته او در درخت  
ستان افان باوریم نیست  
چون ذوق از غرض او در درخت  
سرمه رو بای موسیم نیست

من و آزاد کی چون طبع طاهر  
چون دل و طهر و محبت نیست

اترشی تا عشق را در نهاد خاک  
میل که خاک را بار بار افلاک  
تشنه دل بودم شدیم جرح غافل  
در نظره شدیم نمود و رکود تریاک  
جلوه ملک طالبین که زلف غافل  
خداست که لعل فشان در زهر و لعل  
چند چوین بحیرت نیندر روی  
بما پیشین غزان بر نوع و سن لعل  
عرض چاک بر من میکردم از پند او  
دامن تا در ششادم صد کربان لعل

ارزوه جرح بر شد طالب فشان

مشت خون شکار بر تبت خاک

بملو اشی تا از زو سبک است  
کر بکشی خد نک غم از غم نیست  
درین محیط کسود و ایمان  
کوفتن بر نشان و ام عبت نیست  
نشان کسیت حر اجات غم و زار  
نقوش خاد و لاجد کسیت  
زواج لاک سیاهی فاد و از خیر  
منار کسین و انعام کسیت

نمال است طالب نشین میشه او اند

ولی چو سود که کل سعادتش نیست

دل تارسته زنجیران تو  
طرح از او ابرم عشق نیست  
سرخشاک بستان تو  
کودن شعله از او نیست  
چرخشای تو سر غم تو  
بر پشانی از او نیست  
ز بسج خضدن چون تو  
خدا است تو از او نیست  
ز لعل تو که در کان تو  
چو لعل بسوزد از او نیست  
چو طالع لعل تو که در کان تو  
برین نیست که از او نیست



تا دلش نشد اصف کربان گشت  
 ارکوی نغم موج هوا نچرت  
 باغ اغوش تال خرمه آرد  
 پرده چشم خایم ورق تهرت  
 عید کایت هر کوی تو که گشت  
 سیاه طیار از پیشه او نچرت  
 چش زلف نغمش که ارکوع  
 ناله بی خفتن نغم بی نچرت  
 در کماریت که از غم تهرت  
 چشم دیده نهان در حق نچرت  
 مان الی انکبوت قصه گذشتی هنوز  
 محل غم تو در قافله شب گشت

ای نای که در سوز دل طالب گشت  
 همه کشته رگشت که بی نچرت

اوش کین کرد بر آهشت  
 عرش گشتی نشسته  
 پیرمان نداشت چنان  
 که در آله در پشته  
 عشق دل دید بر کمان  
 مشیم شعور کی نشت  
 آسمان که از نوره مرا  
 چون عرق بر خوار نشت  
 دشمن طاعت که از ارش  
 قدر نام که نداشت

دامن آه بر شک طالب  
 که در روی مهر و ما نشت

زلفت چو لب طالب گشت  
 در چشم سینه نو نشت  
 حسن تو نمود زور بازو  
 در چش افتاب نشت  
 چشم تو ناله های مستی  
 یکبار بهر رگ نشت  
 شمع یاره که چو مرا کند  
 در یکجا نشت  
 آینه دل جان نشت  
 که ز تو افکار نشت  
 ساقی که ز کشت واد تاهان  
 جانم که نشت نشت

صفت صاحب کمال  
 صفت صاحب کمال  
 صفت صاحب کمال

طالب کمال از دور جام  
 چون بر سر جاب بگشت

منم که گوش فغان لب نچرت  
 خروش محرابان پیش نچرت  
 بجلی که شوم کم که افشالی  
 زبان محرابان رشار گشت  
 منم بجز درو مو افغان اصحاب  
 سیم یکده و جی و جاب نچرت  
 که شکسته شراب الیه و محبت  
 بر شوه افت مینای نچرت  
 ز رشک دوستیم با بخار دیکه  
 کینم قطره مرست نچرت  
 زمان عیش مرا روی در نشت  
 پیشه اشب من اسرار نشت

زنا و ام چه بود حال ناکان طالب  
 که نغم غرض خورشید و خورش نشت

مارا غلوی نغمه با محبت دم  
 کان تیر روی ترش غیر مریم است  
 چندین سپاه وصل را در سبزه  
 اودالم که بر علم آه پرچم است  
 شاداب اوق که لب کوی کانی  
 خونا بهای از نغمه ام باغ نغم است  
 یارب چه دشمنیت که طفل حق  
 در صلیب افت ناموس مریم است  
 در ده که شش در مار افروغ نشت  
 در ده که کوی ناموس مریم است  
 زانسان که پیش ام چه بود نشت  
 در باغ عشق با سر بید تو ام است  
 ده روزه عیش چن کن در دل  
 کزین غم نچرت صد ساله نشت

طالب کمال در دشت نچرت  
 کبابه هم نغم در یکس عالم است

در کشتن موس که نغم خوش نشت  
 کز نهار افروز کباب قتل نشت  
 آتش کشتن نای موس که نشت  
 نیست نغم چو نغم نغم نشت



ما شرب الودکان از تو متوجهیم طاعت یا غیرت حقا را به استغفار  
 نازمردان بر زمان از تو متوجهیم ورنه معجوده و ما نسیم که دوست  
 وضع ما تغییر نبردین حقیقت کا خرمایکینش سیرت یاسیا  
 روز و شب مدای سودا بر سودا خانه اندیش میکشیم یکبارست  
 ما را کشت خرد شده بهما است کیم  
 چو طالب بر لب نغمه رنجانست  
 هر چه میگوید بهر چه میگوید چون بود آخر کی کشی در پیوست  
 بستر در دست غم که سردای چو چست رختن نامل عایقست  
 صفی کلان پرست زبانش چون بی سبک نوار عشق از آن  
 شت خالی کا و رکاب کی از خرد دل اتم از حد کج یاد آور  
 کرد اگر میرست کور افاضت زده امان سر در چشم ملکیت خاک پای کوه  
 طالب ایک میرد و صفیهای معجزه رکاب  
 کوکب خورشید و ما شمس میری کوه  
 طرب لب چشم به تماشا نشست وین حاشیه چشمه خون لاله نشست  
 دل نیست از چشمت تا عریک کجا سازش گفتن از منزه بر کاند  
 نایده ز حسن کل از دانه چنگ بکده نشسته کراون قزو ناله کوه  
 عریست که الی طالب حقیقت اثر در کشته باز رفتن ناله کوه  
 هر کل بود زاده خرد بهر طراست طالب کل چشم تو چرا ز لاله نشست  
 اینست  
 بکشت چمن موم است بهر دست ای کل حسیون شده کفصل کل  
 فوق کل و درخ امل عشق جز نیست کان زاده ما شکده وین امل

خوش کن چمنش که آنجا دل بر ماخن خارا از نغمه است  
 که شام غم از کل میدان تاب چرا یکاه که چشمت به نغمه است  
 که کوشش طلیت کی آلوده بر آید چمن لب این که ترا سبک  
 طالب مزار انچه به چمن سید بهشت  
 صد شمع بهر شمع یکبار سر است  
 آسمان از شمع این ناله شونست هر که نغمه نغمه بهر شمع کل غلغله  
 از آن را یک بهر قسم نشانیست نایند از کوه کوه است کوه شست  
 ال بهر نغمه شوق کین زده ناله یک کجا به دست ناهار شست  
 آفت انگیز است جمعیت کاینست مودم در ده و است خوش شست  
 زخم عاشق ز نایب ناله شکانست کسلی مودم به ناله کوه شست  
 مودم شاد دوستی کین نغمه شست وده مودم بر نغمه ایام شست  
 کاروان ملک طالب بر نغمه شکانست  
 دوشن اسیر دست و است امر و شست  
 منم که یک بهر شیه در بساطت رسوم ساخته در شت احتیاط  
 بحرین تجویم افکند خستین کام دل و باغ رس نایب قراطیم  
 بچشم طیار همت چه آشیان کجا از آن بکجه اهران خود نایب  
 تر از خرمن غم میدم به نغمه نرکت است اینک بهر عیش و نایب  
 چه پارسن ارمی اکنون به نغمه کل  
 بکام شعله رومست احتیاط  
 مایه که خفتان طفره در نایب توفیق سوار است که در نایب  
 مایه و غمان کین سیاب ماییم دریا ممد که که شود است کفایت

۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰



از ناطقین کن ای تو ایست  
 که در جنت است که در کشت  
 صد یکده بهر لب است  
 با این مردم در جنت است  
 از نوم و بر توده خاک است  
 چون کلک است دو و دو است  
 از نامش کسیر و اج کفر  
 کاسی که در طالع بال بر است  
 کردید ز کس بشل تو پند  
 انگشت تعجب کوی خرم است  
 فی و اذافت زاده که بچ  
 دین طرف که بر خاک نماند  
 طالب کل اشکی که بهار نغز  
 در این سرکان جگر است

ای خوش آن سر که در و نشا  
 راغ اشوبی از نور دل شیدا  
 نیکبخت آن لال شفته که از دهن  
 بر کاستان غش چشم شیدا  
 شده ای خواره عشق که این  
 طرف و افانی اگر است کفیدا  
 اجل یک لبم تا خد جان طلبید  
 تا این سخن کنم که تو ایامی  
 عشق بی جلد جستی که ناز  
 یوسنی است بهر جا که زنجیری  
 رغبتی باش اگر خاک صبر  
 سجده بر جبهه که ناصیه زنجیری  
 شط طمکوت بهر صفت  
 شوقی خط مشیر بی نشانی  
 مت است که در با جان زار  
 جان سپاس که نگویم کجا

می توان بر دله زنگ غار طالب  
 صاف هر که بنود روی سینه  
 نغز که کل باغی که مر  
 دل جز در او چه باغی که مر  
 چو در چوبه لاس کند  
 آتشین مردم و آخر که مر  
 دات مغز دل پس کاه  
 نازن لغت ناهنجاری

یاد و شکر که مشی لای  
 این تنک غلظت باغی که مر  
 کل عارض مردم شکست  
 ز کس دیده و آخر که مر  
 کی کشم نازیب مریت  
 بی و عانده و آخر که مر  
 مبع و با طرب طلب نام  
 اه ازین طرب و سر که مر

تاوغ است چهره طراچین  
 شخص بچو چهره طراچین است  
 خوشتر چهره که کشته ای حاکم  
 رخ خرم کویم که از چمن است  
 کجی که بر کجست سینه اش  
 اینست که محرم از چمن است  
 هر جا کل شکلی بر شط طرا  
 نذر کلاه که کشته از چمن است

عینیت

خلعت زای نایب طالب است  
 خاک صدم که نایب سار چمن است  
 نم که در طرب شعله و جرات  
 شوم چو شعله تا شیر غم علاج  
 ز شوق که رنگ کل و نیم به  
 هیش نیش زاک از غم علاج  
 رسیده شستش و ن بهر  
 که رشاب غم رزه ز جرات  
 من تصور بهیم حسه ای به  
 کلاه شوق بهر که مرا که تاج  
 مراست مرتبه در پای که استغنا  
 نظر بهت من که وجهت سنج

غم کس اوی باز که غم طالب  
 فانت کرم بایر و اج است  
 آن زلف که جمع اده یک چکان  
 کس از کوی نخت جدم در کرب  
 کاسه نوان یافت او رشت  
 تا چشم که از نشت و زارت  
 عشق اده شط غیرت شده  
 دست شوم ناز که پان نایت



کستای ملکیم که ان کوشه چن  
کویم که آن شوخ که و شاد نایست  
یک چن زن است که این کله را  
باشو خنچم و شاد و در است  
زنهار که بی که لبوزی نکند  
شوراه مرغان که است که آفت  
زود که شاد شو و حقیقت  
زن شک که در ناوا و مهر مجازت  
ای عشق کشتن ستم روکل  
بکند که صید هم زن آیار  
طالب کل مرد و عطر است

زاروی چو عیلمی که بخت  
عشق تو شده اینک به چو بخت  
شوخ شاد بوی چو بخت  
شغل شیر علم که چو بخت  
و که شاد کل که چو بخت  
دست عطرش که بخت  
کند چو بختی از این تو بخت  
دل این طوطی که بخت

سایه طالب شخص و از شمشیر  
پیش و صبح چو کرده بخت

ستم یک قصه هر روز بخت  
از چمن اشق و قلم قادی که بخت  
بر کس نام که اسم اینک بخت  
تبع محمد و حیدر که بخت  
یتیم و زکریا که بخت  
قص این کل که بخت  
روح جعفر و بون سزاوار بخت  
جوش و شوی ایوان بخت  
در شاد اشق و غم و بخت  
نغمه و زاده امش بخت

طالب آتش با بخت  
رین سبب ترانه از بخت

ایوان زنی که چرخش سر و کار  
چون خورشید می خورشید بخت  
ایوان توان که با سلطان  
سرنزل خورشید جهان چرخ بخت  
خورشید خاکش سلطان بخت  
بر خاک درش ابروینا بخت  
ایوان وی از سطح زمین ناکند  
زادان صومخت و بیای بخت  
بر صغیر و یار بخت  
چون خاطر مانی چو بخت  
در اوج خورشید بخت  
آه که صومخت بخت  
از وقت طاقش کل صغیر بخت  
نقصی توان یافت از بخت

شیر و طالب از بخت

از دیده که بخت تو بخت  
از زده زن دل بخت  
جویم کشت و کد که بخت  
زلف تو به امان صبا بخت  
یک عمر اجل بخت  
از چمن تو جان بخت  
دیده که بخت تو بخت  
از زده زن دل بخت  
جویم کشت و کد که بخت  
زلف تو به امان صبا بخت  
یک عمر اجل بخت  
از چمن تو جان بخت

طالب کل لعل تو بخت

زاروی چو بخت  
یک بخت  
این بخت  
یار بخت  
که بخت



چون دل طالب کبر صفت  
فیض نظر از چشم بیست گرفت

کلیه نیت کین تره طواف طراز  
وین دل چون طوطی سوز که از نیت  
نی کره خط جیب صبا می خورم چون خاک  
زبان از ترش مرده ام از نیت  
بنام ملک خاطر بافته وستان  
یک کل زین کشته صده کلاه نیت  
کنجایش را بشان تیر من  
از نیت می در صله ای نیت

طالب حقیقت حشمت نیت

اما بدو قش و شوق مجاری نیت  
تا خیالی بدل از کس را نیت  
فوج کو غرق غرق شو که درین قلم نیت  
هر شام به بزم غنچه کس نیت  
تا دم دیده نشیکشته بر ستون نیت  
ازرق می می از طوطی نیت  
بس که بر دل زدم ناخن لعل نیت  
نشته هر شام در بغل نیت  
ایس این قوم نه نشیده به کرم نیت  
پیکرش را بن هر مو خیال نیت  
بر نیت عشق غلی نیت

طالب ارپنده که دیده لطفش مخاش

عاقبت عاشق بر نه ترا نیت

عاشق از هر بریا نیت  
می زدن آیین نه کل کشف نیت  
ماضی شکل پسند از چشم نیت  
کو هر چه که مرده و سست نیت  
تا بود پهلوی طوطی نیت  
مسکو کل رسته درام عشق نیت  
لخت دل زده ام از مرده نیت  
کنز و شش چمن هر کس نیت  
بیزنه مرده و ستاقی زهر افک نیت  
رخ مناسب نشا به مرشم در از نیت  
عابد از محبت دانه نیت  
در چنین موسم طوطی نیت

خیزد چون بال بر افشا که کلاه  
فیض غنچه بر لب کشف نیت  
نوش و لعل کن طالب کبر صفت  
شوق کشف طرزی و زبان شوق نیت

اگر چه تیغ اصل پیکر ز او نیت  
خاک کشته از ترش مرده نیت  
بجاک کوه کمان سیر و دم که نیت  
اگر چه کشته هر کس صبح نیت  
زاده از هر قرون از نیت  
زیر کوه اصل توام زنده و نیت  
چون زده با ما که شتر نیت  
شید زهریم کان سپهر نیت  
هر کس تیغ توایر نیت  
بوفش زان از نیت  
مسازدی که کاش نیت  
بصحن کبریا که شش نیت  
کو پیکر نیت

بجای کشته لعل جان طالب

کاشن ایکه که رسته نیت

شعلتی تو دیدم خوش نیت  
نغمه از نیت  
تا شدم در کشت عشق نیت  
چون شد از نیت  
افک که کم چون نیت  
دار از نیت  
جست برقی از نیت  
بخت نیت  
آتشین نیت  
اوه عاشق کم نیت

زان طبل زده ام بر صفت طالب نیت

اگر نوا که کشتش خط نیت



دل که فیض نظرش خاکش است  
 آنکه قوت بدست ملکش است  
 خوشتر از پیران و سبب بدست  
 عشق طبع دل به توفیقش است  
 بیکش که چنان تیغ کجایم  
 شوق دست نظر از این پیش  
 هم بر طبعش که چو میان بدست  
 که بفرزند خود ما در خاکش است  
 شمع چون شمع خزان که کل جلاش  
 در عادت محرابش است  
 که هر روز دل افتاد خورشیدش  
 خورشیدش آن طریقه شکیبازش است

طالب غافلان که در عادتش است  
 قفلش در دل زنده ناکش است

دعا بر او تو از کجای تیرت  
 که کلام او کشت از دل کجاست  
 بچش که یک ذره زل زیشش  
 بر رسم هر دم بی با هم کجاست  
 برین صفت و بطاق که در انداز  
 قسم بتیغش که در کجاست  
 برین صفت و چشمت زخم عارضش  
 چرا که نسبت به کجاست

بدوشش که است عابدش  
 کعبه بیاد که یک بر یک کجاست

هر قطره عرق که چو باران است  
 الوده بشیرین که کجاست  
 نازم تا تشین که چو باران است  
 چون نازد از تار و تابان کجاست  
 خوشتر از پیران و سبب بدست  
 پنهانست ایله ام که کجاست  
 نسبت که در کعبه کل عیش کجاست  
 در روز که کجاست از این کجاست

طالب کلاب پیران خود خستش  
 نور قطره که وقت شب است

پیران کجاست که از بویست مبارک است  
 در عیالهم مغرب است مبارک است

آتین برشت خون آمیختش  
 که طاق کشت از خاکش است  
 در تن ما خاکش که از آتشش  
 استخوانها را انصافش است  
 قسمتی از تو نیای که از آتشش  
 بجهان از خاکش است  
 عرض چوین دعا که در میم ی بدست  
 که تیرت ناله را بخشودش است  
 بعد کشتن ایامم اجزای بدست  
 رحم کن که استخوان ما کجاست

هر کس طالب سبب زهار که خورشیدش است

آن بلورین چرخ ز آینه اش است

بر زخم غیر ممانعتش است  
 که یاب توام کجایی بود کجاست  
 چون شک نازد ز کشت جوشش  
 در ناف او حرم زلف کجاست  
 قابل وصال چو استم فایم  
 خاک که برستم ستم و برخاست  
 یک دروغ یک اید و کجاست  
 در هر کشته که تو را و کجاست  
 کج وصال قتل و شش کجاست  
 اما نهفته درین دستان است  
 نور قطره بوی تو است میرد  
 چاره را در خون بوی کجاست

طالب هم مطابق جرحش حریفش است

شیرین سخن که شیطنت فداش است

رخت از عرق کل این تر است  
 است از بوی کجاست  
 پشت شمشیر کجاست  
 از دم تیغ ابل تر است  
 استخوانش زخم کجاست  
 چوین ان طبعه کجاست  
 کینن قصبه کجاست  
 کشت کرم شکر این تر است  
 تشنه قلمش است دما  
 بهر آن عسکر که کجاست  
 شرب از بوی کجاست  
 کربلاش ظاهر است

جان ابرو کجاست



کوی عشق آب به آتش طالب

از دماغ تو چون حنجر زارت

حسن تو نظر کرده صاحب نظر  
دل بر سرم ریخته از کوی تا عیش  
هر حلقه زنجیر سب زلف تو نیست  
اوری بر دال مکی سده زینت  
می نوشی که طیفان بهار است  
بچرخ زدن که چرخ حسه است  
امروز چراغی هست از تو در لعل  
بغیر که تاج شرف شان تو نیست  
ان به پیش شمع شمع که پیش  
بامر تب در تب نیست و طعن  
رایش بدل هر کند فلک آرد  
طالب کمر ح و شمع خاصه او ساز

کین در نه باند از کوشش لک

حال لم بد بر نه زاده زشت  
اشب که بزم پیر و هم جوخ زشت  
روشن زاده مات شمع شمع  
آریق مرز اینها زنگ غم زده  
در بزم شمع شب از قوت نیست  
افسانه اصل شرم کم خواب نیست  
بر غافلان حقیقت دیوانه زشت  
از کرم شب و روز مرا خانه زشت  
دین دوستی بجزم و پیکانه زشت  
هر جا ولایت چون دل نماده زشت  
مجلس نشسته بر پر و پاوه زشت  
بر عهد مان بخت افان زشت

بزلت است روشن حال علم ترا

نیست یا بر تیر دل میکند درشت

طالب بگریه گوش که دلهای می کشان

دایم زین کرم است نماند زشت

هر سیم را که در دل از زلف او گذشت  
سر به بی دنیا که کش بر کس و نبال  
بس که خارده او دشت تیر بر کمان  
هر که امانت بر باد هم می گذشت  
رحم کن سودای ای چاکان بر غم  
باش از پیکر او مکن که از پیکر  
چو از زهری کلب این تشنه دشت  
بجز انداختن دل بکش و تا که شدم  
از تو نظر تو طالب نه جانم شدم

چند هزاره مشک از کفایت

تا به یاد من برین براف این اهر زشت

پتنو زین شسته و لان با قدم بگذشت  
تا بهین سزاف تو رسد دستگاه  
زلف بر صف سیرین رخ افشاده ساز  
ناله که کده و شمع فان لک  
دید و بستر و کانه تو شمع فان لک  
تا بگویم که درین صفت نشان نیست

بعد



اوشی بی هر چه پزیری ماست  
ایکده در چشم تان سکه ای است  
دست ارباب چون بیهوش است  
بسه زلف تو این شیکه است  
بیستون زده فرخنده چون خدایک  
صحنه کای حسنه مانعش است  
عشق بار سبب بالین من آید  
کوی چشمت که مشهور بین است  
تغ طغ نکشت بر خشم کس طالب

اگر بظن آخرت صید هست  
از دستهای شرم تو این وادی است  
عینت بشمار چون لای است  
از هر که یکی علم شکست با  
منه که بماند دل صید میکنم  
با ام وین نهایت صیاد است  
اگر چه که چرخ غم است  
و انهم که یاد غم شب است وادی است  
و شمر زلف عالم ماندلی شایست  
با آنکه اول جلادی است  
دل ایمن تر به پای شعله  
شاکر من کنن ایستاده است  
ای غافل از غم ای که شکسته  
ویرانی تو خوشتر از استاده است  
ورکا پستون الم جلوسر با  
مرگان من که تیرت با وادی است  
هر چه نظر رسد از آن صحرای  
هر شن لب بنید که نوای است  
سه ام و لا و نه شایسته  
هر برک سبب من خط آوازی است

طالب زین رسوخ آورده است  
تا حشر بر شوی شب و ماهی است  
بیم باز بچکانش است  
قسم غریب دیار است  
من ز حال خود اکنم  
تا بشیر هر که علاج است  
بیز رخ شفی چشم مرا  
بیشی ز بخت یا عیب است

خوش من است ای که با جانم  
زبان در دانت لایست  
بکشش تو آن شرم تو  
طیقم حریفه طلبت  
کل مشرب کم که زانکه  
کرت سیه و کلشن تربت  
هر دیو خیزد ز غیب مرا  
پری در مد بجا محبت است  
نیزه چشم چشم بچایا  
کل صبح در استین است  
بجست و در شمع خوشایه  
شب بخت با عزیزان است  
مهرش صفا و مفر  
چو در برکت و استیانت است

نیزه علم نام چه طالب نشتر  
بهری شیوه کم و مست نشتر

بجست کان کان و شمس است  
کوی باغ غم و در شمس با نیت  
بشکر که کشای تیغ است  
لب هر مهر در دستان طراوت  
بمن صید که قدرت و خیر  
فلک با که یک کی گاه با نیت  
عجب ارم بدین بخت رنج  
کچون ارم توین کس و نیت  
ز لب مهر و سبب ای اشک  
مهر ارم چون فلک رحمت با نیت  
بجست چشم الایش نصیب  
عجب که ارم صحت نیت  
کف خاک که هر اکر دیده از دور  
مهر ارم در ارم که ایت  
یا من یا اول در عهد ان چشم  
سوار صفت نیت که ایت  
بکوتای زخم قاتل شب جو  
کاین زلف و عیش ایت

بهر هر طالب رسیده است  
بهر که که ان اهر غایت است  
تجربه غم و شمس که ای به ایت  
در ساغولت مرغانی به ایت



این جو است این بخش سوده ای  
 از دفر سوده ای بن تا تو سبک ای  
 بوی شرمه ای این قطعه بوی  
 از ترک سوزن سبک که در دانه ای  
 این سبک که نام در کوش بخوبی است  
 کم نام جهان بهین بر لب  
 یک کوشش بهیم که از دانه ای

طالب رخ از دفر از شعله ای  
 بر رخ زلفین که کوفتای بر از دفر است

بی تو زدم شرب کیست  
 بی شک خنده تو ام نه است  
 چو بوی گلش به شمع می است  
 کیست هر کشتی کین  
 نیم مستان طاهره ای  
 شوق طبعان زنده را بدی  
 عاشقیت خالی از کین  
 دست در باور و شعله ای  
 در نظر سبک کن لطیف تر است  
 کینت می پرستی یک  
 هم شاه که از بهر به است  
 در خوش کن که در خوش

بی شکفت شب فراق تو که  
 بزم رنگین کن از بهر علم  
 بنفش سیاه نیستی طالب  
 بی سبب اضطراب بی

سیچون مال دل داغ و داغ  
 بر رخ را شکفتی طبع طبعیت  
 از حسن بی بر سر نازیم با صیوح  
 ما قرین رفته است تا تو ایم  
 کویر که لا و دفر و عر را شکست  
 ما بزم فم ایم نیمه انم از چهره

طالب به زو شوق از کین و دایه  
 ما سر داغ فم نه که غم در است

ناز از اندر که در شکست  
 وصل در طالع پس از خیزش  
 آنکه در خوش نش از بهر به است  
 بانج ذرات قسا و است  
 طالب آیین ترغم تا زده است  
 کیت که در خوش کتا کتا

آنکه از خوشش مراد اک  
 بنفش سیاه نیستی طالب

زمین چشم قطره زای کیت  
 چو ام سبب تا پای کیت

جان ابدی را سبب است



ای دایم کوشش از چو سپید  
 هر که در این کوشش از چو سپید  
 بر سر بختی های کزایت  
 بر سر بختی های کزایت  
 پیر کز این بخت پرده چشم  
 پیر کز این بخت پرده چشم  
 و چون در این کوشش کرم  
 و چون در این کوشش کرم  
 چیت غلبه شد هر چشم  
 چیت غلبه شد هر چشم  
 دید که این بین طالب را  
 دید که این بین طالب را

بر و در این بخت کز این کوشش  
 بر و در این بخت کز این کوشش  
 دارد در استین شرم که کز این  
 دارد در استین شرم که کز این  
 پیشتر شک بر صفا ده روز  
 پیشتر شک بر صفا ده روز  
 من جان بول بک که کرم یکم  
 من جان بول بک که کرم یکم

طالب این سر سبز باد تا کوشش

بهاره که کرد و جسم و جان است  
 بهاره که کرد و جسم و جان است  
 چه است نازی غلط بهر سوزی  
 چه است نازی غلط بهر سوزی  
 از آن پس که او پس دور  
 از آن پس که او پس دور  
 نش تغییر از کینه چشم  
 نش تغییر از کینه چشم  
 زلفی نیست که کز این کوشش  
 زلفی نیست که کز این کوشش  
 چو برستان بنای سچ کفایت  
 چو برستان بنای سچ کفایت  
 شوم فارغ بر سر کز این کوشش  
 شوم فارغ بر سر کز این کوشش

زین بیان

سید  
 سید

چو هر که در کوشش از چو سپید  
 چو هر که در کوشش از چو سپید  
 زمانه سیل میل بهار است  
 زمانه سیل میل بهار است

ایضا

بکلم خست عیان فداست  
 بکلم خست عیان فداست  
 نه تنها است که او پس قلم  
 نه تنها است که او پس قلم  
 ز خون کز این بخت عینیت  
 ز خون کز این بخت عینیت  
 سخن را قیاسی کز این بخت  
 سخن را قیاسی کز این بخت  
 ندارد چاره از کز این بخت  
 ندارد چاره از کز این بخت  
 سبزه از کز این بخت چشم  
 سبزه از کز این بخت چشم  
 ترا بکشت که کز این بخت  
 ترا بکشت که کز این بخت  
 کز این بخت کز این بخت  
 کز این بخت کز این بخت  
 میان خطایش ز نور شمعیت  
 میان خطایش ز نور شمعیت  
 نشد مجروح دل از چو این بخت  
 نشد مجروح دل از چو این بخت  
 میگرد که از کز این بخت  
 میگرد که از کز این بخت

بسیار از این کوشش

زین هر چه از او و چشم  
 زین هر چه از او و چشم  
 میباشان طالب کز این بخت  
 میباشان طالب کز این بخت

ز آب مرآتش تبش نیست  
 ز آب مرآتش تبش نیست  
 بوش صفای چند و ده  
 بوش صفای چند و ده  
 دل نیا سود از کز این بخت  
 دل نیا سود از کز این بخت  
 از غبار غلبه پر و ارم  
 از غبار غلبه پر و ارم



از بخت و قناتان برکت  
 که عطار در برکتش نیست  
 عرق شکرین چو کاه سخن  
 بر لب و نشتر شین نیست  
 کس غالی از زبان کوشش  
 که پرواز و بر لبش نیست  
 طالب اشبه افق ناله فدا  
 بر شش طرغان یار نیست

ای شاخ گل که چشم بهار از تو نیست  
 هر چه به بخت داشتی را از تو نیست  
 یارب چه شکر تو که از بزم روزگار  
 پر از تو به بختی و ناز تو نیست  
 که شمع بزم تیره بود یا شمع کویت  
 یا راحیل که شمع خوار از تو نیست  
 تا خاک بای خود بچرخ بر فنا  
 چشم سبک که بهشت خوار از تو نیست  
 لی بزم راحیل تو باشت و فغان  
 ای ماه یار به شمع و دیار از تو نیست  
 یکدوره از بزم و غنچه بی نیست  
 یا این با بخت میان و کنار از تو نیست

طالب چرخ بزم ترا کم نیست  
 اسبالت بزم چو ناز از تو نیست  
 عمر چو دزدان از از تو نیست  
 که میری و که سبب است  
 بر که هم ساز کن و لا که در نیست  
 عطر پیاضی بر تو نیست  
 روی تو و آفتاب است  
 تو رفت شمع بزم و شمع است  
 جنبش خفا که بر یک گوش  
 که در با بهشت عکاس است  
 تخم طاهرین که در عطر طاب  
 زهر نمودت یک تو شکر است

در جهانی زاده که کجاست دی نیست  
 قاصد ان عیش را سر ای نیست  
 خوش و رای مرغ آرای که در جگر نیست  
 و آن کور انباشده ریشه در است

یوسف دلی سار پروردست زو عارفان  
 شینا به خاتم در چشم تو اما نیست  
 چو ان مای که در شش نیست  
 میطهر در خاک ان عت که مرده است  
 یادم را زدی لب که شکیو بر  
 نیست را در عهد ان شرکان نهان  
 چون و صم از زو عن با و ام طریح  
 که ندرین کشور ریشه هم تو با دهم  
 ان طلال عسبرین که چاشت با طریح  
 روز و دیدار یکیش اخراج شکست

نظم رنگ این طالب را خراج نیست  
 نقشه این سخن بی شاه نیست  
 ای برده ز میدان که کوی صفا  
 در کون کلک تو ناموس حس است  
 از شمع کوی تو بگریخته  
 جراح کفن از زو خیاط جرح است  
 از بستی طالع نشود روز و رستم  
 هر چند زمین های بود امن است  
 چو کان حردا بهشت کلف طالع از تو نیست  
 بر و ز میب ان سخن کوی نصحت

هر کل نسوم دل شعله غایت  
 هر یک از ده بکر با بر از غایت  
 با شیشه مهر خاتم نه ایم  
 مهر من شیشه ما پنهان نیست  
 که زلف تو بوم نوی تو نیست  
 شاق جو غم غرض است و نیست  
 دل از شیشه زلف تو کم که در اف  
 بکر و چه اخ کلف و کرم نیست  
 با و و چرخ از بوم کرم نیست  
 عینم کفی زلف تو هم و و نیست  
 هر چند که سیر زلف کفی کل و اف  
 ای غم مراد دل شیشه نیست

طالب همچون رو کوی دفع خاست  
 هر لاله شبنم زده لبر از غایت  
 این دل نشین شد مشکبک نیست  
 این شمع نیم مرده ایال مرگ نیست

یش



پهلوی بر شش میزد از نیت بلند  
 این کرد بر فلک شاد و بارش ببار  
 این صید نیکو شد از نیت بخت  
 آن غنچه در تافل و بر نیت بخت  
 طالب باغ انجمن از نیت بخت  
 این برگ لاله نیت دل دهد بخت

بکوشش نهد غم به نیت بخت  
 برید عشق و از نیت بخت  
 بدست غمش نهد ناله در کلوک  
 که بجز نیت بخت نهد ناله در کلوک  
 اگر بخت بگوید من و کون و کون  
 در می گویند بخت نهد ناله در کلوک  
 از نیت بخت نهد ناله در کلوک  
 زمانه را نیت بخت نهد ناله در کلوک  
 جوانی و هر یکی نیت بخت  
 بهار تازه من مغرور نیت بخت

پد لا زوال بخت بخت  
 میباید که بر کمر باد کوی او  
 الطاف نیت بخت بخت  
 عاشق از کز نیت بخت بخت  
 به نیت بخت بخت بخت  
 به نیت بخت بخت بخت

از خفا عاکش  
 کوب طالب زمین  
 غنچه شیرین لاشش ادا ام  
 این زمان بران زمان بخت

کوبیدی که از نیت بخت بخت  
 رستم و بخت بخت بخت  
 ز او چه سان ناز کن کر نیت بخت  
 چشم نهد ناله در کلوک  
 شمشاد کوب نیت بخت بخت  
 زلفت غبار کوب نیت بخت

طالب چه نظر تو که از نیت بخت  
 نیت بخت بخت بخت  
 دل جو سودیدم هر نیت بخت  
 نیت بخت بخت بخت  
 فدای کوشش نیت بخت  
 درون نیت بخت بخت  
 طراوت چمن نیت بخت  
 مراد نیت بخت بخت  
 وجود سایه نیت بخت  
 به نیت بخت بخت



و در ازان بزم چو بزم که چو بر میگشت  
انچه از برق بهنگام خرمین میگشت  
و او چو که در حیاط بهار از چشم  
عمر من در کوه که در کوه میگشت  
خانه چشم مرا شمع از رخسار تو بود  
روستی تا فایده نور تو در دلم میگشت  
عمر ایانی زمان حیات تو بود  
عمر من در کوه که در کوه میگشت

**البیته** طالب از خیال که پان به خبر میگشت  
دل شب بود که از مهر ده امین میگشت  
از شکوه دست جو صدام تا زمان  
دل هم پست یک چو بزم چو میات  
خالی نیم گشت و جو خدا محال  
مغرم اگر چه پست زدن است  
دل فی ترنج آید و اریست در بر  
وین طرفه کین ترنج من در نازد  
پراهنم زق تهر از زمان پست  
کر لا غرم بچشم چو شد و بهرسم روح  
ایندم که بازوی خسته از کمان پست  
مان ای صفت طاهر که پند و گشاید  
بس چون و لم ز صبر تهر از خفا پست  
جمیعیت غلام ملا که بود محال  
حدیث که گشت خالی دال میات  
زایل نشد طلال با فراطر در رخ  
این استخوان شک من از استخوان پست

**البیته** طالب به بلی که در کلبه گشت از پست  
ایران پرده کن پرده و مستان  
نه با کلمه بسبیل هوای پست  
و لم بگوش آینه را از دست  
عنان چاره بیابای فتنه که گشت  
کران رکاب ترا ز محنت خود پست  
بهار گلشن را طراوت از رخ  
که هر طرف لب به زخم در شکرت  
شکوه دال بجا که کان مراد گشت  
مکن ترا بس زلف خویش که گشت  
بطل معترف دینت القافه یک  
بیت بهش گشتن چه چاره در دست

# مطلع

حسن محمد کلاهی مرا  
درین جهان لی خشنه کین گشت  
ترا بیل توان یافت در جهان کوه  
از اوست تو بیکت ز مهر در دست  
بود بسینه خنای دلی که در گشت  
نیکاراب کند که در آب شاد گشت

**البیته** طالب بهر جوان از دست طالب را  
دشمن تو کویر و انان کوه الوند  
از باغ عشق کل هم خوش نیست  
از مهر جوئی و شنه و کین غنیت  
هر بیهوده چون یکام سب که اوقا  
چون در شاعر عس و عین غنیت  
هر چند شام غم که در شمع حیات  
این لطف خاطر مانع کین غنیت  
از خاک که گرفته تر است یار است  
همان کید و در این بزم غم غنیت  
از فیض دل شاه جبار که خواب گشت  
از درویشش آید بهر طاعت غنیت

**البیته** طالب بخ عیادت این قبله بر گشت  
مواهب یار و ان مویش غنیت  
خلق کشاید مرا هر جا که آید غنیت  
نه سر و قدم تا بهم را سخن با غنیت  
شهر از کافه بنا کن بهر ادا غنیت  
هر کجا چسبی که پایش لب با غنیت  
قطره به شکم که در نازد دل غنیت  
سینه ما یارب در جیم تو اما غنیت  
با دود من شیم با یکدیگر ابرم غنیت  
ایب یا تو تم من این غنیت  
طبع با که شرم ایم یک غنیت  
تو بهشت و موج شعله ابرو غنیت  
کشتی از بافت منان کین غنیت

**البیته** طالب که کز آتش چه کلبه چون غنیت  
لیک در جرات یاران سب که با غنیت

مطلع

حرب



ای مشک و طیفه خواست  
 هر چه کای رکنش بود  
 در کعبه بود که رفتی تن  
 او هر چه کعبه رفت  
 یارب توجه قبله که در نماز  
 ان دل که زدنایه الکل  
 چون مرغ حرم که کعبه بند  
 از چشم تو سر که خشم است

طالب دل طاعت ز تو نشاء

نادم سب زلی و خدمت

تو ام تو رفقا لب و چمن است  
 مگر که کعبه است از سر و سب است  
 مکن تو خوشتر از این حسن است  
 ان علم شریعت که در این حسن است  
 از حق و سوختن و جاد و دین  
 پروانه زدن شمع زدن کل حسن است  
 طوطی برین بر من از باغچه که  
 لطف تو قدر تو بفر و غنیل است  
 کین سنا خن کعبه و ان حسن است

طالب سوس غایت و انداز غایت

سودای تو آتش نکه حب الکل

کون نازم چون دهش کعبه است  
 تن پیر این گردون و ز کعبه است  
 تن کای جبین باغ و دم  
 اندر بوستان هر کعبه است  
 و باغ از چون کعبه که دید  
 دوس بر جان و دانا و کعبه است

ای مشک و طیفه

که این سب برین ز تو کعبه  
 که هر چه سب برین ز تو کعبه است  
 چو کعبه صاف و صاف بود  
 بچشم زدن ز تو کعبه است  
 لب از کعبه چنان بستم که کعبه  
 دنان بر چه و زخم کعبه است  
 سب طافت کعبه و طلب  
 الم حین که کعبه کعبه است

ز کعبه کان زدن و ان کعبه  
 نیم دل کعبه کعبه و کعبه است  
 ای که کعبه و کعبه کعبه  
 کعبه ان و ان کعبه کعبه است  
 مگر که کعبه کعبه کعبه  
 کعبه کعبه کعبه کعبه است  
 صدق زدن کعبه کعبه کعبه  
 کعبه کعبه کعبه کعبه است  
 مگر که کعبه کعبه کعبه  
 کعبه کعبه کعبه کعبه است  
 کعبه کعبه کعبه کعبه  
 کعبه کعبه کعبه کعبه است

کعبه کعبه کعبه کعبه

نقد و کعبه کعبه کعبه  
 شوق با کعبه کعبه کعبه  
 دمر محمود کعبه کعبه  
 کعبه کعبه کعبه کعبه است  
 دت اصل کعبه کعبه  
 کعبه کعبه کعبه کعبه است  
 کعبه کعبه کعبه کعبه  
 کعبه کعبه کعبه کعبه است  
 کعبه کعبه کعبه کعبه  
 کعبه کعبه کعبه کعبه است

کعبه







چند کزین طالب بستم تربت  
سعد کزین طالب صاحب شد

دیگدک لعل تهر بر نقش نیست  
یک چون ساند که در دست نیست  
خوبی ما و دانه با شمع کاش  
دست و انگشتان هر که با کبر نیست  
از دست و شمشیر کمر سفید عاشقان  
شماره او ملک است این شهر نیست  
که درین شوق و در غمت در طلب  
کام تر زن که در آغوش نیست  
مثل کس که بپوشد آینه در غمت  
روانشان که آینه را نیست  
و چنین کس که غمی که در کمر نیست  
شکوین باهر او که در کمر نیست

فازین عشق طالب به بهای نبرد

هر کون بماند و در زان کس نیست  
ایم که در دهر وصل کس نیست  
نمید ز جنت نشوم با بهر صفت  
کین دست که کاره ای نیست  
ساده چه نایم که نایب نیست  
هر که در بهر این بخش نیست  
کنجید و چو نازم در دایه بودیم  
با کله و کمر عجب نیست

پستم چو طالب ز بهر تباه

بانی سخن پستی تقدیر نیست

دارم دلی بک که ترش نیست  
چشم یک تب که ترش نیست  
ضبط کون که بچشم تو داده  
بیا و میر کزین ترش نیست  
حسنه و دود بای هر شک فکای  
گلگون چو بای ترش نیست  
ستم بگرد است شرابم که نیست  
مرغ بربا غم ترش نیست  
بسی و نشن فدا شو عشق را  
شیرین بود هیچ بر ترش نیست

بی ترش سوز مجدم آن کس  
گلگون برقی نیست ترش نیست

تا دیده چاشنی لب طالب شد نطق

بند و بوسه کار ترش نیست

رسیده ز آتش هر چه چو کشتان  
بمن هر دو فداست ترش نیست  
اب نه ادا جازت که پیش لبش  
بکن غمیش کم ترش نیست  
هر چه ترش کس که بهای ترش  
و که در خیالات بود ترش نیست  
خای غم را نیست غیر این ترش  
بمن دیده سر کشت ترش نیست  
خاک کاشتن لاله ترش  
که ترش زاده کینه ترش نیست  
نماند در تن کس ترش  
کران شود ترش ترش نیست  
بجز دل زدم غم تا کون ترش  
کون ترش که دادم ترش نیست

کشتی باد کشتان مغر طالب

ایم که در ترش روی ترش نیست

کمر که چشم تو آتش خورکست  
کس که جیب تو را کشته ترش نیست  
تمام کشتن کل موج لاله ایم  
ترشی که کشتان به ترش نیست  
کشتان دل باغبان ترش نیست  
کس که باطن و جیب ترش نیست  
کمر ترش ترش ترش ترش  
کان بهر کس ترش ترش نیست  
میش باخن کبکش خلد ترش نیست  
کس که در ترش ترش ترش نیست  
بجز دل و ازده کمر این ترش نیست  
غری ترش ترش ترش نیست

خاستی طالب زلی شراب نیست

و کزین ترش ترش ترش نیست

کوچون تاجاک را که کلاه ترش نیست  
خیلی کس که ترش ترش ترش نیست



اول از رخ ماه جان داشت دلها  
 و اگر از چشمش شده دل نیت داشت  
 نازم آن رخ که در کف دستم  
 لذت بخش تر از پیش از جان  
 غزل این فصل کل به نظر رفیق  
 که صبا خاک را عطر کشته است  
 بخش عاشق مشط را است ای  
 جای سیاه نم در کام شریک  
 لذت سوز در است بر دهن  
 اگر ز تو خوشی وقت مکرر است

**بمن** چشم دل طالب از خون بخت  
 و اگر شش تو مرا حیا می نماید

هر که ز غم ز جلدان بیاید  
 تو غم نایم که جان بیاید  
 خیال آن رخ چون شیرستان  
 بکار کاوشش که جان بیاید  
 ضیعت کفر کلاه می نماید  
 و مرزایه اشان بیاید  
 جوم جاذبه شتی دل کوشش  
 که تر غمزه او در کان بیاید

**بمن** روزی غم اسودشت دل طالب  
 چون غم لیب که فصل خزان بیاید

چون صبا جوم از گلستان  
 چشم شه ارا بخیر جان بر  
 تشنه لب جان بسایر و کلام  
 لب که لب چشمت جان بر  
 وقت است که دل جود که جان  
 از بکر شعله و کمر که جان بر  
 عالم از زنده مهر که جان  
 که در کوبت تیغ بشیدان بر

**بمن** شب در است که مرز و راهی طالب  
 تمامه و از مرغان حسره جان بر

چو شمشاد و شبنامی مدد عشق  
 ای که نهان جان چو شمشاد  
 جی و دم که در ایام کفر افشاید  
 ز بخت نغمه مرا صم و کوشش

بست بر شاخ ای زده نوید از سال  
 که این شاخ و تاجین چو در انوش  
 چنان که کرده با باز ازین بخشش  
 که بی شش لبان و شش دوش

**بمن** جهان از شش کم طالب جان  
 که در جیب مهر و دروغ خاکش

خان که رفته آسم بهج و نایب  
 نفس سینه شوق و اضطراب  
 عرق فشان کل روی که در بر ایوب  
 که کاش بکشم بر کلاب فاقه  
 که دم زهر چین و کشته انظر  
 که بجز دیده ام از تنج انقباض  
 غول شمشاد و بخار فاضل  
 ز لب که کوب غمزه ان کلاب فاقه  
 که چشم تو تا سحر پیدان آمد  
 مرزایه سیست و شراب فاقه

**بمن** یوش از غم از دستان طالب  
 که کوه از غمزه پرده حجاب فاقه

وقت غم بهش از مهر شورش  
 بکاه جلوه کوشش از خاک نور خورش  
 چمن که باغش اسود خشم  
 عجب که سبزه ام از خاک کور خورش  
 پیاد و تو چون که در کوه خورش  
 زهرین شطونان نور خورش  
 شب خورشید عشق از خاک  
 چنان سخت که او از خورش

**بمن** ناله وقت تقطیر دست طالب  
 که قیامت ای زاده و خورش

پد لانی که بعثت نمرود دارند  
 چشم مدد که خوش شکر دارند  
 شور و شیه دلا و جهان خورش  
 او ان تو که غم شکار دارند  
 قد و وصلی که بوی چکان نهند  
 پد لانی که ازین عاده شمار دارند  
 عشق و ریت که در نظر جلوه دارند  
 زده تا مهر ازین شعله دارند

مهر



ما شفا از زمین آید بر پای آل  
 بیکه در هر بن مو آید از در دارند  
 بر سر مایه خوشان محبت کم  
 که شمع و دوجان شست غبار دارند  
 او ان حرم در کس کایک است  
 سر تسلیم بغیر از سوار دارند

**البصر**  
 ای خوش ان که کم اغوش چرخ است  
 و دست در آید و در دست است  
 سپید رنگ آید با محبت کم  
 هر نهالی که بر آید در حست است  
 هر شالی که در و تیغی زردی شود  
 عقل آشتی ان نشاء غلبه است  
 مرد در وقت زود اادن کج  
 چرخ غلبه و کج کس شتاب است  
 بدستی تم که نشاء کرده ان  
 که اگر بشکست هم حراست است

**البصر**  
 سینه ان سخت بیکه از جانی است  
 یک در دنیا تنگ سر است  
 ای خوش ان که چو نایب است  
 انک بر ان خویش را در حراست است  
 عشق که تا سودای است  
 چون جوهر سر در چشم است  
 غرق خواهم که بر کار زور دارد  
 انتقام نایب کسای کل ان شتاب است  
 زخم را در ساعت از وقت که است  
 صبر کن تا چند روز بر سر است  
 ناله غمزه مان گرفتن که است  
 اگر کسی با کشت با بر زور است  
 خرق زاده کرد و یک از نیل ویا  
 جگریش که نایب که زود زور است

**البصر**  
 عیش طالب کج نه دان که از سودا است  
 دانه را در برش زنده در است  
 غنای بخت تو کم نیست  
 از آب بخت تو کم نیست  
 این شکر چون کینه که برید ان  
 جوهر تو بچو لطف خدا کم نیست

ایز

کر چشمه سمان اجل شکسته  
 کجوه از هر از ان شرم کم نیست  
 شمس است ان سرش ام خاک کون  
 از شمس جوم ما کم نیست  
 که پدلی مرز چرخ کم نیست  
 حسن باده فیض مو کم نیست

**البصر**  
 طالب سوز عشق بر یقین ال  
 یا قوت را ز شعل صف کم نیست  
 خزان رسید و دم نوز بهار کرد  
 کلی بجز بعد ذوق و در کز کرد  
 خزان رسید و شبی که بکار هم  
 با حق اثری سینه کج کرد  
 که بطرف چرخ اند غلبه کم  
 بجز درخ دل جلی شکر کرد  
 نسیم از چرخ عین استین نفاست  
 که کستان بر ان شعله زار کرد  
 دی رفت که طبع حرف آشوب  
 دو تیغ با بس خویش را زار کرد  
 نسیم دوستیش بر شام جان  
 کسی که دوستی خویش را شکار کرد  
 خراب باده بی رنگ ای خوش  
 که در شتاب او نور چشم زار کرد  
 دلم زخمه تصور ذوق در دلم  
 که خنده بر رخ شط بهار کرد

**البصر**  
 ذوی وصل چنان پیشه است  
 که در کجاست شیونای باز کرد  
 نو بهار است کل از جیب مو است  
 دل بیل شمس زلف بهار است  
 نو بهار است بدوق است سمان  
 خون مرد و جگر سیکه با چو است  
 شمع نایب عادت از ان شکست  
 صد کستان از جلوه تماچو است  
 جلوه پیرایه زنده در حراست  
 که لب غنچه تصویر نو است  
 ده را از بخت فصل گل است  
 اتشین ابد کز کت با چو است  
 فیض بر فیض شمس است و کجا  
 که ز به بال کس به چو است

چنان



در این کتاب  
نویسند  
که در این کتاب  
نویسند  
که در این کتاب  
نویسند

فیض فیض نشا در است هوا آگاه  
که بر بال کس فرما چو شد

**البصر** طالب آید جان تنگ که دوری

که بهارت و زایت صفا چو شد

کشن زنا شک ریزی با در خفا  
زلف صبا چون کل از عوان فنا

از تر زخم که نمودیم در هب  
قابی پرشته نقش عیان فنا

در کینه نقش که کرد مطر که ریو  
که تر ترش مرده صد کشت فنا

ما سطر ما بن چو زخم با صفا  
صد غدا لب دل کشت آتش فنا

چندین هزار زخم شکو در کیش  
تا راه دل بدیده حرمت فنا

مهر زشن لب نطق زنجار  
هر لبی که بادل از عیان فنا

از اشک غدا لب سوز و در سان  
که شمشیر صفا حاضر فنا

دل کرم شکو بود که با کاه از کین  
چندین هزار طره که بر زبان فنا

**البصر** طالب سوز که خوراک بار

چشم های عشق برین استخوان فنا

که نکرده بودیم احفظ الی ناز  
سیر که در او زخم از شکر ناز

لب عیشم بهر عمر نوا می زند  
زبان شیدا هم هر دم نوا ناز

الی دارم که در غوشم زخم  
کف میگوید و حیا زده رخت ناز

عجب که نقشه بی صبر با درش  
که عشق این طبع بی پروا ناز

**البصر** طالب اگر خون زخم در زبان

که درین غدا لب این زخمی ناز

کاهی که بهت شد بشیر کین کند  
چنه ای زلف را مکی بر چین فنا

زهر کرم که کند نساات غرض  
صدیش به شکر بل کین فنا

در بنم سینها شوان یافت خرم  
بروای که بر رخ شمع آستین فنا

زین شود تر اند اویم بگوشت  
انجا که بدی نفسی آستین فنا

**البصر** طالب هر که یار کشتاید با طلق

خویشید و زده بر بخش او تن فنا

عشق کو که علقا چون میگردد  
شده کشتن این طایفه فنا

در در ابدال طوطی نشاند  
این شکار بی خنجر کس فنا

ویرب این تا که نظر باقی بچل  
که بایش لاجرم جرم فنا

در صف مشربان جلوه ناموست  
شیش این طایفه بر کمر فنا

عشق ایست که بکشتن غم نام  
که بایش چن دست قفس فنا

نیش زینش این که بید است  
که بکار بر مره مراد پس فنا

**البصر** عشق که زلفت آید به طالب

او جهان به حنرت برق بوس فنا

کاهی که لب عاشقی از زلف  
اب زلف سحر با عجاز فنا

سکینه چشم که در عالم دل  
هر دم با ای خرد و باز فنا

پرسوخته غم که در از چرخ  
در جلوه ابطاوس جرم فنا

هر نغمه شیر که از آواز لاجوش  
شیمان لب تر نه پروا فنا

فریاد که راه طلب مقصد است  
از راه که انجام با عاز فنا

**البصر** طالب که مایه دو جهان ذوق

او از دهر عیان خوشش او از فنا

خون تخم زلف دیده روان  
نیشهای شره را از ترش فنا

لب دل او را که تر خواهم  
حققت از انفس قتل زمان فنا



نیشتر نای ملا در کجاست  
در بهارم کلی از گلشن عشق است  
بیک گلشنم بهوای کل  
نور از رخ طبعت بچیان است

**ایضاً**  
طالب از غصه نیش یروغ افش  
روغن ناطقه را برق عنان تمام کرد

نام بردم که از نیش خون بچک  
از نیشک زان خیل ناز او این نیش  
بند این ناست که از این نیش  
عمر ناست به نیش که بکین نیش

**ایضاً**  
طالب از رخ مغرورده کشت کاف  
می شود بقطره خون و زهر کرد و بچک

تا کی دم بدمه نیرنگ بکند  
کو تا نخی که سینه به نغمه رین  
بیک شکر نسیب لعل زندم  
بستک دل شیرین تا نیت حبت

**ایضاً**  
طالب تر که ده که نوبستان بکند  
ار جان بیدان خوش است بکند

شرم غم غم صفت چه بفرماند  
تنت عیش من از آذوق بلات



عمر چون نیش منی بکند  
باز بانی ماد و نه نیست اگر  
نهر خنجر ترا و زلب عشق  
دیده ایرونه اشکی که فریادم

**ایضاً**  
خنده ز بوی خوشش با اناط  
عاریت کفر قهقهه ریزان

انگوار راه تو دل زده و دین افشا  
چهره بکشی که چار تو کلهای سید  
سینه زلفت تو در مکتب عالی کوفه  
عشق چون مهر تسم و ندم رنج

**ایضاً**  
نغمه بی نیشانه سوز ناطق آرد طالب  
اسام هر چو نیش که بکین افشا

سند چون کشت آفتاب کل  
که بعد از شکی از خون طبع من  
چون بید بکشم صفا که کرمش  
تا کی پس از جریل واری روم

**ایضاً**  
نای ولی طالب بدست و پاش  
کعبه وانی چه چون دل افشا



کوهن تا یک نیم دره یابی چند  
 دشت غره پالای که اشوب لم  
 هر زمان نامرصد مال کور کرم  
 زخم کاوش طلسم کشته واهی  
 طالب از دیده دل قتل ترشح بکشد  
 چه که رحمت بر غره طافانی چند  
 ولی که در بزم انک لا کون  
 ز خوش ترش سودای دل استغفر  
 ز شوخ لبی تک کل بر جبار  
 خراب نشاء بر سر شوم که در دور  
 خراش ناخن در است و دل ملک  
 که هر دم از ارش سینه ارغون کاد  
 چون موس بپوشد اردو در انزل  
 دو رستی بجز شط حرمت شمار  
 نامه حریب برین تاجمان کسار  
 ام از ازل تا فلک صده طرک بود  
 سایه افروختن ان خور طبع بود  
 شوق اگر اینست این زود که کشته  
 میراب قتل بر شرکان زان طالب  
 ان جگر بر خون نماید وین چون از ان  
 حزن حال شید که ملاکی که زنده  
 یک عمر خردانه خالی که زنده

ان دل که با سرخ در از خوش بکشد  
 درین و جلوه ان این پایی که زنده  
 در این غمرا به ای خضر که است  
 ان خط که در سایه نالی که زنده  
 رحمت بران جان که زنده است  
 یک عمر سیر کف خالی که زنده  
 طالب ز حکم هم الماس را دور  
 این سخن بر نظم دل جایی که زنده  
 سم که فیض جادون شراب ملک  
 بهر شراب که مضر ای رسام  
 نعت پای خود که در دام  
 کشته و اما خضر تا بخیر بخون  
 نیت بر لب هم ریش از باد و بر تو  
 اگر چانه خورشید بخیم نمک و  
 بهر چای که کادو جگر با خنجر  
 کربان بخور حرم که در استغفر  
 چه سان در زیر بار یا حسین  
 برو و دشمن تبر کنایه جان  
 چه ذوق ارکاوش کیمیت پویان  
 بلی پروازده اشوب چه پویان  
 مان نشوب سودا خوش که در انهم طاق  
 اگر صدف غم حکم چند واقع جنون کرد  
 بیا که غنچه امید بخت خنده ان  
 فلک بر سنگ لیامی خواست  
 ز بس که سبیل زلفی جوی طرازی  
 هوای کشتن و ام غم لیک  
 در خوش خنده و سینه ابر که نالان  
 رنج و غم سینه ز ناله بجان  
 بیان ز کوشه دستار خورشید کل  
 کون که سطح هوا بنفشه گلستان  
 ز کوشه خورشید و جلوه ای هم  
 بچشم کعبه و ان جبهه معیلات  
 بیا و زنده در گوش و رخ انشان  
 نکات سر عطف خزان ترانستان  
 چه در نشین غلت خنده طالب  
 سر بر او که عالم بکام یارانش

خطه



فغان که هیچ آگهی نمی رسد  
 کشته که اندک تا به غم جان طشت  
 بر پیشین جلوه ای ایم غم سادمان  
 بیانی کلاه خرافه سیاهی دارد  
 بزم تیر او از لب باید بیدار  
 پای او و بر کمر از سر سودای کلاه  
 پادشاه طالب از آزار بخت و شانس گشت

کلاه طالع مستند نشین بکنا می شد  
 شکین رقم زلفت تو را که این افتاد  
 پراهن امید که چاک اجل بخت  
 بر این زو جلوه شیرین تر یک  
 در باغچه دیده ملاذت گشت  
 هر شخ کلی که خنجر خاست  
 من دشمن نظم نشستم که زبان  
 طالب نکم عزم می داشت که ناکاه

بوی شوه لغزیده بچاه ذوق افتاد  
 بهار کون ارضش غم در نیچو  
 بهار کون بهر شاد و سوس  
 بهار اشک مردم دیده از دیکه  
 کون که نغمه ز جوش بهار گشت  
 نه که بهر تکی در ابرویم نهان

و یاد که

دل از دل تیر او و تانم هر گشت  
 پس از دیده خورشید نیکو دل طالع  
 که نور ظاهره با طریق این است  
 کسی که گشت اضطراب دل باشد  
 نقاب بسته بر آکل نور و غل  
 مکن نسبت جد رویم بدل گشت  
 بهر هم که بر سر تیش لطف بسیار  
 خیال بخت که زود بختی که درو  
 به در جلوه تیغ تو که بختی خوش

بیدار را طلب طر نمود زو گشت  
 که طالب از ترک او بخت  
 چه غمزه تو بقصد خنجر برون آید  
 بهر معش نشسته ترانه اظهار  
 بر کاش که سیر پوشش گشت  
 کشایت تو اگر سبب شود

خیال چشم تو در سینه طالب  
 لعل از دل صبر سر بران  
 نشاند طبع شاعر عطر که آید  
 سفره بسته از زلف ای و حجب  
 عشوه گل که به یاد بر لب این بزم  
 جنب بخت را که به باغ خار



خاطر این جمع و نصیحت با غشکی ای که زلف خنجرین برینانی

طالب این اوان صفا زانسانه انصاف

مردمان پیرو و اطهار بخت انی پر

شدم کاش بود ای تو زانسانه  
زینان جزو احب این اوان  
سحر کاشی زانسانه زانسانه  
نار کاشی زانسانه زانسانه  
چش این تیر کاشی زانسانه  
خنجرین کاشی زانسانه  
زان تیر زانسانه زانسانه  
چو هیای ابله زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
فره زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
و ان شوم زانسانه زانسانه  
تیر زانسانه زانسانه

طالب این اوان صفا زانسانه

مردمان پیرو و اطهار بخت انی پر

منم که او دلم سحر کاشی  
چو سحر کاشی زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه

بازن که او دلم سحر کاشی  
چو سحر کاشی زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه

طالب این اوان صفا زانسانه

مردمان پیرو و اطهار بخت انی پر

منم که او دلم سحر کاشی  
چو سحر کاشی زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه

طالب این اوان صفا زانسانه

مردمان پیرو و اطهار بخت انی پر

منم که او دلم سحر کاشی  
چو سحر کاشی زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه  
کاشی زانسانه زانسانه

کلا



حادث که در بساط اولی در خواب  
 و وقتی که نیم غنچه بشم اردو  
 زلف جان بر سر کشتی بخت  
 آشفته بزم از غم تا او مو بود  
 ای که جز بخت شوم ازین بخت  
 که پیشتر از بخت بخت تا تو بود  
 یخ از طرف باد اول بخت  
 که از ترشح هایم و سیه بود  
 آخر بخت که با صبح محسب  
 چشم بوی یکده و اناب بود  
 شوق آشنای جاده کام و وفا  
 زهر که کمر سیه و لب که کمر  
 فی داغ یک کمره فی زخم نیم باز  
 خود که مر امیان شهیدان بود  
 طالب من تر کف کلچر از او اند  
 بر از مرغ جرات مایه بود  
 طره جان که دروشن و در بخت  
 بعد جان در قدم یک رقم بود  
 سینه بخت خیال از غم لطف تخم  
 طالع که شش اول شمره بود  
 نورش بخت بخت این حساب  
 که سیکه از می ناب بود  
 می کشی دست زاده بخود و عقل  
 که دران بزم جان طایفه خیاره  
 آیم که مهر و مهر از غم نشسته  
 صبح از بزم کل با غم فشرده  
 مستان ذوق که ریس اشک  
 که پروای یاده و از غم فشرده  
 جان از که زینت معانی است  
 که تا حق تر از غم فشرده  
 آینه نیم رخ و نیم بخت نیست  
 که هر بخت شعله با غم فشرده  
 طالب جان بخت که در زینت  
 این قطره که نذر با غم فشرده  
 طراز و چاک بره امان جان بود  
 شکاف از و جیب اسحاق بود



برون را قلم این جان غم انداخت  
 سینه خورشیدی اش و مان را  
 بخت نام کم بختی محیطیت  
 که ان سینه و راج میان را  
 آیدین بحمان کسی بر بخت  
 فلان زخم و فلان داغ و فلان را  
 مر اول رنگ در انوش است  
 که بر سدهن در مان خاک را  
 او ای خضر در مان سیجا  
 بخت شان غم از زده مان را  
 بختش را شای کرد ان که بخت  
 خاک آه طالب از جان را  
 خیال چن دل طرح رجین زده  
 کسی که مهر و مهر بخت و شوق زده  
 بلال از ای از ان سینه جلوه زده  
 که تا بخت دم از رک یا بین زده  
 و سب چاشنی از عام سانه ال  
 به هم می لاف انگین زده  
 صحرای عشق را به طریقت  
 کسی که اول انگار برادر زین زده  
 شکوفه بختی خرم از انکه بخت  
 و کرد برق با مان غم زین زده  
 زیا عیش دل ان چن بخت  
 که بخت شک قیام بخت زین زده  
 زایل طلق بخت در جهان  
 که چون کلام تو خواند ازین زده  
 آنجا که در عرض بخت تاب  
 آتش طوق آینه از اناب زده  
 آشوب بخت و بخت آید ارم  
 که مضطرب عشق بسیار زده  
 می زده بخت عشق که به بخت  
 بخت زده بر هم زده بخت زده  
 طرش و غم زده بخت بخت  
 شتی که با بخت بسیار زده  
 کو عت بختی بخت را که بخت  
 خود را بر بخت بخت بخت



در گوش اطمینان که کس نکند  
جز غنچه باغیان و ناز و نسکند  
تربت بکشتی که ز بیم سودن و سختی  
در حوصله مرکب باغ و نسکند  
این بزم که عشرت از نایاب است  
این پیش حدیث الی و نسکند  
زاد بجز انبیاست قدم بر چه نهد  
رستم که پیش جگه و نسکند  
یک شمشیر زنی کیفیت از کمال  
از دفرقه شمشیر طالع نکند  
شمع از شرف نسبت باقی نماند  
ز آنکه که در جامه ناز نکند  
زینگونه که از وصف و ثانی نماند  
پست که از ظرف بیم نکند

**ایضاً** طالب است از شوق لب شاه جهانگیر  
که با ده بجام جم و کاوس نکند  
خویش را بزمین نهد بلبل کل از خود  
به شاق بزم کل و از خود نکند  
نقشه حرمت لطف روی که کند  
همه جزو زار نظر دست از خود نکند  
بدل از دوزخ ما دست نه از خود  
هستی با عدم بکجا نشسته در خود نکند  
تربت از دافنه که کام سماع  
عب کوش و سست نشسته در خود نکند  
بکشا دیده و حدت که چندی نکند  
نه از دوزخ و نه از دافنه نکند

**ایضاً** کرم باز از طالب این طایفه است  
که این طایفه در کرم باز از خود نکند  
حراس حجاب تا کی ششم سپند  
ز آب که در غرق و نسکند  
عذاره داده از لطف عزیز نام  
چه نفس بیکه در میان شوم سپند  
تمام عمر جزو چاه خارش و دم  
چه شکر کرده و نسکند  
خاطرش اگر عمر امان و نسکند  
چه شغل نشانه و نسکند  
لب جو با ده جوشان تمام در کرم  
اگر دم بکشف و نسکند



بر زین بزم ملک شکر طاعت  
با کمال و هم این خوش ابر شمع  
**ایضاً** احباب دل چون که کینه نکند  
احش قبح و بر در سینه نکند  
دست قدیم که در میان نکند  
قل و مراد و نسکند  
خواب چو عجب که تماشای آن  
بر چه همه و نسکند  
کردم در دل با زبان عارض بود  
ز آنکه که آینه بر آینه نکند

**ایضاً** طالب است که در کمال است  
اهل سخن اینان در کمال نکند  
از آنکه هم ستاره و نسکند  
سوزنده و نسکند  
ربطی آب می بود این خاک نکند  
و زوال و نسکند  
ارکسوت و خان منکر بکرم نکند  
عظم بی و نسکند  
تا ترشح خونیم از چهره نکند  
شبنم فشان و نسکند  
الوان ترانه بلبل قدیم و نسکند  
زمینان و نسکند  
پرسم فروغ که کب خود و نسکند  
روشن ستاره و نسکند

**ایضاً** کوی ز آب و خاک سرانجام نکند  
طالب است که در کمال است  
شیخ چون در عبات و نسکند  
سر زنده و نسکند  
سار و زلف و نسکند  
تار و نسکند  
پایش از مرتبه بر سینه و نسکند  
کشته و نسکند  
طالب اینک و نسکند  
کمان خنده و نسکند  
عقربست که عمارت و نسکند  
پار و نسکند



در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

بسیار است که بخواند که کم دارد  
یکدم بیکر از باب و فانی ترخ  
هر زمان میرسد از چشمت  
زین که تکان نشان افرین  
چشم اشوبال باره طویات  
طالب از دم و فایرید ان شوق که باز  
تاکیم از ده نقاب رخ شریک  
بهر تکیس دل تشکی ان نیز باب  
خون طاعت حوزو نور نظر شریک  
سعی و ابیه که زخم شکست است  
مانده ام در خم جوش افلاک  
شعله مل کرده بی دفعه اعم طاعت  
خوش و ایت مانا که موجب  
بیکر محو ارکت کار دل که نشود  
براه ال نشوم معان خم ترسم  
کرم نیم چمن حمزه او در دور  
چسان ترانه ز دل جوشم نه ط  
چنان در تشنیدی با طعم که کریم  
باین تنور و این ظرف کاشکی طاعت  
بیکر اهل دل مردن آرزو نشود

زنت با حسن که با بره که با بره  
سپست خانه که در عیبت کفر چون ملک  
بیت هر کسی زلت یار اندر درون  
در که چشمه بر سر در مان کرد  
من خرو مانع نقصان چون بانی  
بر نام نام و نه انعم که که انعم است  
شوق طاهر چنان در تو پرده دل  
در نسیمی که کوثر در سر زلف شوم  
نیم آن کینه و خسته که در در حلقم  
جود طفل خیالات دل از غایت  
داغ از محرمش که که هر دم است  
جانب شوق که که هر دم هم  
کوچک بونی که چشمت ز که با نام  
او را که بود بکی حقانیت  
طایفه ای که در فیه که بجهت تان  
شرم بادش که که با و که ایران  
سحر و شکر که با دیده ام از انوار  
بسر که این دیده از بر سرم  
باین دست بر او زده ترانم  
محلس ای چمن محرم تشنگی  
قطره نا که در و اج بکار غایت  
استاد که که کاینده دار اندر درون  
سپست خانه که در عیبت کفر چون ملک  
بیت هر کسی زلت یار اندر درون  
در که چشمه بر سر در مان کرد  
من خرو مانع نقصان چون بانی  
بر نام نام و نه انعم که که انعم است  
شوق طاهر چنان در تو پرده دل  
در نسیمی که کوثر در سر زلف شوم  
نیم آن کینه و خسته که در در حلقم  
جود طفل خیالات دل از غایت  
داغ از محرمش که که هر دم است  
جانب شوق که که هر دم هم  
کوچک بونی که چشمت ز که با نام  
او را که بود بکی حقانیت  
طایفه ای که در فیه که بجهت تان  
شرم بادش که که با و که ایران  
سحر و شکر که با دیده ام از انوار  
بسر که این دیده از بر سرم  
باین دست بر او زده ترانم  
محلس ای چمن محرم تشنگی  
قطره نا که در و اج بکار غایت



هر که بود در هر چه کل سبب دانی  
سرمه بود که از دیده رسد انانی  
چون که زک سبب زلف کوفت نامی  
شماره و چکشش این آه انانی  
طوطی نطق کوفت از پرده از چشم  
از کفایت دولی از شکرستان

طالب از کفش ایران چه می کرد  
دیو بر هم زدن بال و پر انانی  
بشک کل نیش طوطی از کوفت  
هر که بود در هر چه کل سبب دانی  
فروش هر چه سبب دانی از کوفت  
کن چشمه و اندر چشمه سبب دانی  
کفایت که از سبب دانی از کوفت  
از آن بهتر که صد میانه شرمه و پرده

نه کام سوزن میزد به کوفت  
نه اسباب که به کوفت از کوفت  
خوار و نام دیو از کوفت سبب دانی  
که کوفت از کوفت از کوفت  
شبی از کوفت از کوفت از کوفت  
نه از کوفت از کوفت از کوفت  
نه از کوفت از کوفت از کوفت  
نه از کوفت از کوفت از کوفت

طالب سبب دانی از کوفت  
یک با یک سبب دانی از کوفت  
دو نفره که سبب دانی از کوفت  
سبب دانی از کوفت از کوفت  
چهار نفره که سبب دانی از کوفت  
سبب دانی از کوفت از کوفت  
سبب دانی از کوفت از کوفت  
سبب دانی از کوفت از کوفت

که شمع سبب دانی از کوفت  
تعلیم سبب دانی از کوفت  
هر که بود در هر چه کل سبب دانی  
سرمه بود که از دیده رسد انانی  
چون که زک سبب زلف کوفت نامی  
شماره و چکشش این آه انانی  
طوطی نطق کوفت از پرده از چشم  
از کفایت دولی از شکرستان

طالب از کفش ایران چه می کرد  
دیو بر هم زدن بال و پر انانی  
بشک کل نیش طوطی از کوفت  
هر که بود در هر چه کل سبب دانی  
فروش هر چه سبب دانی از کوفت  
کن چشمه و اندر چشمه سبب دانی  
کفایت که از سبب دانی از کوفت  
از آن بهتر که صد میانه شرمه و پرده

نه کام سوزن میزد به کوفت  
نه اسباب که به کوفت از کوفت  
خوار و نام دیو از کوفت سبب دانی  
که کوفت از کوفت از کوفت  
شبی از کوفت از کوفت از کوفت  
نه از کوفت از کوفت از کوفت  
نه از کوفت از کوفت از کوفت  
نه از کوفت از کوفت از کوفت

طالب سبب دانی از کوفت  
یک با یک سبب دانی از کوفت  
دو نفره که سبب دانی از کوفت  
سبب دانی از کوفت از کوفت  
چهار نفره که سبب دانی از کوفت  
سبب دانی از کوفت از کوفت  
سبب دانی از کوفت از کوفت  
سبب دانی از کوفت از کوفت



پای مردم غیر از انداختن  
سکه کلک تو زنده باشی  
علا ب از هر طریقی زبانی  
غنی بیتی که در پیش بدهی

تخم اسایشین مرز و حکم بشود  
و اندیش و فیه که ستان ام  
بخیال گشت اهر زده که دان می  
شوخ نشو و نه تخم تسای ترا  
مره اشک فشان شرف شایسته  
و در باشد که ز خونبار این دیده  
و اندام و دقاس بنکر او خطایه

امید رفتن بکوی تو ام چو استغاثه  
 بوند ز تو چو سینه شسته خاک و آتش  
 من و نازت که هر کس با پای او بدویش  
 نگاه خشک لباید بران زویش  
 نسیم صبحی روان شام و ده چو  
 باد آتش که آتشکان غمزه او را  
 بهر قدم که رود حشر تیش از آتش  
 که در غمگین من زاده شد حشر تیش  
 و اگر شکست براید شکست بر او  
 چو بایستی که ز حشر تیش بر او  
 کمر هر که ز تن جان استقار او  
 و مان زخم بجز نسیم تیش نماند

که طغیان است ۶۰ پیرایه و پیرایه

از دو اکو است و وقت از نشسته کار  
در شام سه روز باقی فشان شود  
جان از این سر و راجع به نوبت  
در وقت قی تو از دست نشسته کار  
شام چون نیم خفتن بخوابد

صدیق علی بن ابی طالب علیه السلام

تا دل طلب تو شد دارد	او از کج تو شد دارد
شیران زمانه را توید	کین برق کز تو شد دارد
از کج رخ تو شد دارد	آینه از تو شد دارد
از آب حیات خشک کرد	تختی که از تو شد دارد
غارت به یار تو شد دارد	یک طفل از تو شد دارد
سازمانت که تو شد دارد	سختی کین تو شد دارد

کاشکش بدو نیتش دارد  
 بچشم ماکل و مراب و رنگ جان دارد  
 ز ناله و نیا ساید این در حسن دیر  
 ز سوز عشق تهر دم کند در کربا  
 توان کشاید زنی که در کجا میرد  
 کل و حای که بچند این غریب کباب  
 سخن صریح چه که هر حدیث هر دو افشا  
 پیکار و کشتن با کرم دشمن ناله دارد  
 ز ناله کمدی که با ناله سوز و ناله دارد  
 سینه زدن بر این شمشیر است  
 به سوز ارم تو را می ترسند شیان  
 سر بر خیزد و دوستی با ناله دارد  
 بر سر کوی که در آید و در ناله دارد

سخن صریح چه گوید بحیثیه همدانی . کسر نوی بدید اورد در بیان



سپند آتش شکم زکاه و زوارش / که آن شکست چو من زکات شایسته  
 طراره امین هر قطره کوشت حکایت / چکیده سرشکر کان مانتشانی  
 بحر محبت با سلسله قطره او / سینه از پر سیب رخ بادبان دارد  
 چراغش نشان که چون طالب / سینه ناطق مطلق العنان دارد  
 چون بیاوانست بکس که علم می آید / لشکر شوق بتاراج اهل امر آید  
 شعله ای بختی که باز از دلش / سبط افشرد خون بکلم می آید  
 از بند کوی تو که این کلام / بوی مشک از دهن نغم می آید  
 چون تماشای دل می شود از آن / بخت و بیا بخت مستقیم می آید  
 به زلف تو که یا خمر خورده که / بوی مشک از دهن نغم می آید  
 و تماشای که در آن خجالتی طالب / خنده بر لب و چون و چه حکم می آید  
 شب که بزم شقایق آن کف پای / باغش حیران بود در آنک حقایق  
 شوق بعلی سید کزده و بخت / ناقص بکین حسن تمام صدایق  
 شاد و مقصود رخ نموده که صبح / دامن پاک از تمام صدا  
 صورت حال که یک کشتگان / خاتم عوید بر دست باوصیا بود  
 باغ جو فیض روح و شمعش / دو چه بلا کشتی خوش لب لباب بود  
 لا وصف تو چو چکان ز خاک آید / ریش این نخل میبارک مایه بود  
 در دلش آخر از نمود محبت / بخت رسا که نمود تا رسا بود  
 راه که بر شکر کان فنا و کشت / نقش قدم شمع تربت سته بود  
 ناله و نیزه که حسن بر او رشک / صورت تحسین شوق تملک خدا

بر کفان کرم و اشت شکر / اینجای طایر سید حیا بود  
 رفت اینجای که در کمالش کشتی / و ز قهر مان بکیرش مایش کشتی  
 در ده که شد نصیب لب جود / خواند که او در کمالش کشتی  
 ای اهل در و مرده که عیش زیند / غایب شد اینجای که بکشتی  
 چشم چرخ چون کل نظاره چند / از چهره که غیر نقاش کشتی  
 تا سایه از خط تو ز غوطه در / سرکان بگر چشم حبابش کشتی  
 آید ز اهل دل به رست خواب / خواب نیست که بکشتی  
 خاصه ششم رعایت خویش / قانع ز ناله رخ کمالش کشتی  
 دل خضر خیمه است که آتش کشتی / جان ناسخ کر کشتی  
 چون سبزه امید ببالد که باغ خن / سرکان تر چشم سحابش کشتی  
 بر که شرح زده نام و صالی و پاک / که صاحبان آید و بکشتی  
 هر دل که یافت نشا و تعمیر زان / دیگر زده باد و خرابش کشتی  
 آن چهره شمع هر نظر و سحر / جسته که جنبش نقاش کشتی  
 لب خشک با دهنی که کشتی / بر چهره سرشک سحابش کشتی  
 فیض با مهر و وفا بین که چکا / لب تشنه میایی بر لبش کشتی  
 ابری از که تو تن و خاست شام / کز تیرگی هلال کمالش کشتی  
 صد که طرشت و حکم غم برون او / این چشمه خشک کمالش کشتی  
 طالب کزین که هر مکی بود و قنکشت / یک حرف و هیچ کمالش کشتی



زنج ناز کسی که نشسته شاد است  
 که هر زمان لب خند میزد و لذت بود  
 زاده نخل تو پیش نیم عرق برکت  
 که در تو اضع ما بر و عرق است  
 خورشید یارب ستاره که یار است  
 هر چه میسر بود آنکه بر عرق است  
 خیالی و تو بود آنکه یکبار است  
 ز صحنی بچشم سوختن بجای است  
 زرق تا بقدم شاه از بودم  
 فزونی زدم هر که من سرایت بود  
 بی نامه که شد شاهانی بخشد  
 که جان زنج بجای تو میروست  
 نشان صبح و طغیاطم نشوشت  
 همان شام غریبان را بجای بود  
 بجای خانه نم بود و دستم در  
 نگاه پرده کشاف نشکایت  
 بر که خویش من از و کجاست  
 فلک چو ما تو زمین بر من نهایت

تیغ عشق تو افرید جان طالب  
 ز رخ سیاه که ماوس اهل است

است زبان محلیان چو گوشت  
 گو یا که مطرب لب و دجوش  
 کل از دم بطالع مار و قوی نه است  
 که ناش و شکوفه و بلبل خوش بود  
 تیغ صیقل اندام و در خنده  
 دایم فراش لازم این خروش  
 ششم ز کلان آتش حل کرده بچکید  
 که آه ما و ای چمن بخت پوش  
 اکنون بر سر کجای نشسته  
 چشم که در اجاره صد کلف و شاد  
 کشته خشم نه هستی تنگ  
 جمع که نقل محبتش خجسته

ساد خرد و آج سینون دشت  
 مضراب کلک طالب تو خوش بود

لبش بحال اسیران زهر نماید  
 زهر بلبلش زهر است  
 اگر چشم تو نوازشی بگردن  
 فلک زهر سر و زهرش که زهر نماید  
 اگر چشم تو نوازشی بگردن  
 فلک زهر سر و زهرش که زهر نماید

زلاف جود شرمده یادگار  
 که در پادشاه اول تر خجسته است  
 که بر قصه رایده چو سحر  
 که از کرشمه ساقی تو خمر نماید  
 غلط نمات شمع فلک بگوش  
 با جگر نفوذ که که خمر نماید  
 بداند و چون قانع شود  
 چرا بعد سلیمان خمر نماید

عجب است آن اثر خجسته ز ناله طالب  
 ز ملکیت کربان تر خمر نماید

آنکه ما تو سایه صفت هرگز  
 نیست چون عزم تو قابل بخت  
 دارم کمان که طر شود این بخت  
 بخت و ستاره که که خمر نماید  
 ای کاشش زرق سجده مانده  
 کین خمری تمام ناصیه او در بخت  
 در پیش نه شعله تو پسند خاک  
 میروان که در عروق اللعنه  
 از خمار و خمر عیان قدم ساجد  
 که ششم که آید اول تر کشند  
 با ماه و یاسار و بچشم ملک دار  
 در پیشه که شیر لایق رو بخت  
 در وی کشتن زهر فدا و لیاقت  
 در ویش طریقت شامش کین  
 سر باید صرف ساز و بخت که هر جا  
 کین خمری احمرید به دست تر کشند

طالب و امار که او پیش جود از  
 در کشور و جود تو فرماندهی کشند

مجروحان که دل اسوده از بدو بکیند  
 ز قتل در و لیکش بخت و بکیند  
 بگویند طلبکار ماه اهل صلاح  
 بچشم است تو محتاج نیم خور بکیند  
 چرخ فیض بود در روشن ازل حیر  
 که در شکوه غمناک خانه نار بکیند  
 اگر بجهت هم رفیق کشند و آ  
 محنت و خاطر ماهر و خوش بکیند  
 کند زنده که روی سینه طالب  
 که با کمان بند و میان یار بکیند



مراد لیت که در اوراق می چید  
بشنید زلفت تو خوشه لم چید  
چو مهر مست که گونا می کند بیل  
بجز زلفت تو که خاک نیزم بشام

ایده نهم الماس چون بود طالب  
که نینب سر ز طافات زاع می چید

پادشاه تو خوش نشاند  
فغان بی ارش را که گوش نشاند  
همیشه باد که قفسه و مهر ز سر  
ولی که لذت جوش و خوش نشاند  
دشت که که کش هر که عاقبت  
صفر مرغ و بانگ سر و خوش نشاند  
ولی که تو را بی گزده از شب عشق  
حرارت لب تیرانه چش نشاند  
تو نقد جان بگفت دل این عشق  
چو شد که قیت هر میفر نشاند  
بدو چشم تو کیفیت بخان نشاند  
که قدر طالب تلخ تو نشاند

ایضا

ز جیب یار که کشت عشق پاره ندا  
از ان شکاف که پلان ما شمار ندا  
کلن ببرد از نیت در چمن ما  
پیکر پیش ما جگه بستاندا  
صفا می سیند دوران با چنان  
کوشش هم شکوای لبیک ندا  
شکاف جیب بود دریم بدو غنیمت  
که ام غنچه که پلان یار ندا  
تو ساد و کوچی زاده که مهره از ما  
بوی خنجر استی که آرد ندا  
بست که مر خاکستر زین و زمازا  
چو شد که انشاسته بشمار ندا  
بجو غم چو فدا می شود در خیال  
که این محطاسر میانه گدا  
روست که بران عذیب که کلا  
ایده نهم الماس چون بود طالب

شسته معینه نیت که شادان  
کشد عذیب که شکر گوشت آرد ندا  
بقالی در زود نشاند لاری  
چو عذیب که شکر گوشت آرد ندا  
نات پر که کباب و فغان که شکر  
پادشاه که قدم بر سر آرد ندا  
نشان ده زبان چون لبیک  
که طرف بار و با قوت آرد ندا  
بدیده شاه و خدمت چایه طلب  
که صاحب سخن از استعاره و چاره

سخن که نیت در استعاره نیت  
نکند آرد شکر که استعاره آرد

کوشش تو غرور که کشت خنجر  
بخت که شمای عود سانه کند  
تغییر که کعبه که کشت خنجر  
ناخوش از دست لبیک کند  
و در صحنه که کعبه که کشت خنجر  
و عوی فیض عشق صمیم کند  
کوچه که کشت خنجر که کشت خنجر  
در صحنه که کعبه که کشت خنجر  
بر سر کشتی نماز که کشت خنجر  
نقش چمن سجده نشان کند  
دست بر سر کشتی نماز که کشت خنجر  
رسم که کشت خنجر با موس کند  
می آید ل بر نه نوایم ناویم  
کین باو هم میاد که دفع الم کند  
الی ای پیش که کشت خنجر  
نکند ششم که کعبه که کشت خنجر  
از چشم چشم خنجر که کشت خنجر  
اطفی که کعبه که کشت خنجر  
دستش عطار که کشت خنجر  
شاکلی که کعبه که کشت خنجر  
کروان چو شمع که کعبه که کشت خنجر

طالع و اعصتی خنجر که کشت

خشتی که کشت خنجر که کشت خنجر  
و نه و پیکر ال ای زبان کند  
لی که کشت خنجر که کشت خنجر



تایست خوشم که در صحرای  
از غریب ملک کای زبایان  
آدم خرم زده در کم فست  
این رقی پیشه سوگیا نایان  
مهر کیش غمزه که تر سخی  
در صید ماهی کای زبایان  
از صفت کانی و طالب ملک است

و در حرف ساختن پایایان  
جمعیت از یاد و لم استغیا  
من دروغ آب ترشیم یکدیگر  
کای بهوم است از کای زبایان  
در کلبه زخمیان بسایه شیرین  
کز غنچه است صبر هم که ان شوی  
محو هم نمایند مرا دست از کج  
ازین که در رخ نام صرف کریان  
که یا جادو را تر و دوا که  
کیسوی نام بر سر که درون پرین  
باین الی بر تر و دوا غنچه را  
کر صید اید بر هم شام غریبان  
و دست و دانه کار و از کج  
دایم که چاک او و هم بر کای زبایان  
و ارم ز کج و کجی با جادو پرین

باین باط و اول طالب شیم لازم  
کر که در کج و کجی با جادو پرین  
صد جتن حرکت تا دستم که  
صد کلان شد تر شیم ارم  
خود شیم که خض جادو و ش  
یکدم سر خج بر زبایان  
طفل که کان میگه انش  
در چشم مرا پستان که کرم شیم  
جوج حاضر بعد که از نام در  
خیر لی خاست زبایان ناض کی شیم  
سرسه ایا سر لادم و در  
نارسیه نام و زبایان تصدیر  
و اونی لوشن می دار که از  
هر دو کام هر از ان و در  
کای زبایان

بس که نظره خود ان زلف سیل  
حلقه چشم اسیران حلقه زنجیر  
بر زبان خامه و صفت کانی  
ناکسان حوشید لوی ازل  
صاحب سیف و قلم فرزا عبد الله  
کر که در کج و کجی با جادو پرین

ان بن اقل صاحب طالع  
کایت فتح و ظفر و عبد الله  
ابر تیغش بسکه ایا زنجیر  
اتش اهر آهنگ تر تش تصور  
حلقه چشم عد و از کرم شیم  
اش تا زما جک از عده زبایان  
چون کان از جبهه صحرای  
شوق کجانش که در ان شوی  
بر دل شمس که جک شایان  
اب تیغش خانه افونی که ناخج

طالب انش ی جیش و نظره  
وام که در کج و کجی با جادو پرین  
ابر استم چو سر نامه که سر  
والمن صفر که انید تر کج  
پدنی که شوا از طفت و بر  
مک شیم جک شطرنج  
کونه ام در و بهیمت که در  
یوه چین او هر اسهونیا  
خج و اجنت تو پنجه که ای  
بخت من که سر کج که در  
خاک پرری که سر اوست  
جده هم او بر و بران لی کج

طالب مد و چشمه سیان شوی  
یکه چند که جک بر جک  
نه آنان و قیاس که از ان  
بر سیخ و اقل شیم شایه که باز  
چو وقت یای که ای به خط  
بر ستور که طاعت شایه که باز  
زبس لی استیاد زبایان  
بر زبایان چون حد شایه که باز

از علف صحرایم  
که هر ساله می بینم  
تا اهل ملک استامرا



چو ده نمک که در کبابک جرس بر سر  
 دلم تا چنگل شامین بیاک بیل  
 بکوش از شب جوان زهرنا که بیا  
 همان صده خیزن که ز غش قاشق  
 دل محو را که بر کباب شکفته تار  
 شکاف تند را تا دهن لاشه باز

**چو چشت ایکن چون ساز و کمانی**  
 نیازش تا سر کمان بایستقبال آید

چو نازش جز از جیش ابرو بیدار  
 نزاران دل و رخشم درین مهر و شاد  
 چو اید خوش مشاطه بهر رخ چشم  
 سپند بر کاشکی در آتش آن خورشید  
 که در زیر لب شش نیم سوزان کرد  
 طاحت خان و مان زهرنا را که بود  
 نیم خنده و رخسار امان که در آن شام  
 که این تعویذ تشنه کشید از دهن  
 بخت چون که کباب بر دزد کاکل کش  
 ز غیرت خویش را پروانه چون بند و  
 چو کم که در کم زده خور و کوی او  
 سر شکم از کف پامه زانو بسوزد

بهار شد لب خیاره دو خشتی دارد  
 همیشه مردون در فرو خشتی دارد  
 چراغی که خاک کوی است خشتی تو  
 لبش سوزن الماس و خشتی دارد  
 اگر دست و کرون در خشتی تو  
 بیخیم کشتن فرو خشتی دارد  
 ستاره که طلوعش تو خشتی تو  
 اگر ستاره بختت سوزن دارد

**بختیم طالب کور و دکان**  
 مرا که میل چو ابرو خشتی دارد

ستان زبیر کس آن خشتی تو  
 اشکبار قلم خشتی تو  
 مینا چو خشتی تو از شست خشتی تو  
 ستان بدان رسید که خشتی تو  
 مردان بر خشتی تو که از شست کرد  
 در کوه بهر جان لب از خشتی تو

ایک بجان بکشی خوش نظر  
 که چندان آب بکشی بکل خور و شتر

**ایضا**

کسی کوی دوست بکیر چون جاکند  
 که در او کام جادو و رقیب کند  
 بر او عشق کجا رنید از قدم سبیل  
 که نقش ناصیه فرق از نشان پا  
 چشم که دل از دکان عاقبت را  
 علاج عقده ابرو که کشت کند  
 چو طفا کند چو کستین و اید چنگ  
 سر شکست اسیر کمان من را کند  
 بهر کفک بختیم ز شل مهر  
 مرا تو آنکه خورشید را کند  
 دنیا صبح که رخ شمشیر شاد  
 بهرزه قاتل کف خنجرها کند  
 بعد از رخ این که یقین بریا  
 بیای شاد و کل حرفه خنجر  
 چه جای خلوت که عکس آید  
 که چیده آن رخ و در زیر دکان  
 چنان حسن تو از روی بزم  
 که کمر احی مرستی صد کند

**بکوش کس را تو نکته طالب**  
 که با نهار از زبان بر تو مر حیا کند

کسی

و

حرف بی اصل حسن کوی تو شام  
 آه بی این روی تو شام زد  
 بر باغی که بر و طح بود سنبل  
 رقم سلسله سحر تو شام زد  
 مشق کجایی از کعبه توام و لیلیک  
 فال اوارگی از کوی تو شام زد  
 و رنقا به بیت چم چم کس نه غز  
 چن بایان کوی تو شام زد  
 نقش این سر که ز باین فلک شاد  
 جز بر این روی تو شام زد  
 من که بر کاف کل شیلان زمر شایه  
 دست بر حلقه کس تو شام زد  
 رقم شود توام زان از حاسه سو  
 یک جز برق روی تو شام زد  
 عالم و کس مستخ زبانی اما  
 حرف بصلحت تو شام زد



بدست حسن چو برقع ز رخ اندازد  
ز ناز بر سر خوشید چادر اندازد  
پا تا رسد این نامه سر شک  
چو نقشه که ببال کبوتر اندازد  
سما عقل و کدورت را بخت  
چون بخت که در بحر اندازد  
کوز راه تو آریس آن کافیک  
ز دیده تا مره جبین کشا و اندازد  
چو باده نوش کنی در قیج سپهر  
مباد چشم تو زهر سرب اندازد

ز بوزاده مکر طفل خانه طایب

که چون صدف عقد کوه اندازد

ولی ز نیکی که از ده کنی آید  
کس شک عاقله اثر کس سپهر آید  
ترشح عرقی از جبین دل زنت  
که مثل نایب از آب جوهر آید  
چنان بعد تو شوکت شاد باز  
که از دامن مرالوده جوهر آید  
جاک پای تو کستخ آید  
سرم سپهر در دوشان جوهر آید  
بوصف نافه افش نیز تم نگر  
که بر سر قله از شک جوهر آید  
کنن پاره بهشت سپهر  
ز دست پرده کشان زوهر آید  
سیاه نام از آنم که بر جسته  
رو ز کار و دم شست و شوهر آید  
چنان برده ایمم ز بکشت  
که رنگ و بوم زنی بر روی آید  
نیز تم مزه بیک که در کج  
چو طوق فاقه ام تا کوه آید  
بخت خود نکر و حیطه که کن طایب

که اب رفته عاشق بجز عمر آید

در سه خار غم از شراب زاندا  
عشرت سفر گزید و بخت نجایند  
چندان که ایتم که بر سر انداخت  
کلیان ای و بر کوش زاندا  
تصویر و حال میر نه درین  
شطح عشق از نایبانه

مرد عشق چو مست جو صلی می  
لب صدمه و در آنکلی می باید  
هر صبا بخت یوسف ز شام  
این سحر چو از قافله می باید  
دیده را در روشن که پایش  
صد قدم در گرداب می باید

و دانی بدو معصی و نفور طایب

شاعر چون تو بهر سلسله می باید

خوش طبعم نه ز تشوایم سرشته  
که غصه لطیف شرم سرشته  
نور طبعم نبود بی که سرشته  
ز نیت یکد از نایم سرشته  
طرف چمن شاد چمن غرق فشان  
که که هر صبا و حجام سرشته  
که دست یار بود و همگاه پستی  
هم طالع غنایم سرشته  
دست نیم کشش شوق که کشت  
عاص از برای نایم سرشته  
یکسخت بی ترشح و نایم  
کوی بخت شور کایم سرشته

طالب بیت نایب تحریط طبعم

یعنی از عجب کلام سرشته

نوشش لای چون در گین  
خنده به ست و دریا حین  
صخر برین نامه که هست کانت  
طرح در قلم بر کل و ست  
چو در امور که بیکان است  
فهمه در چنگل شاهین سرشته

و ده بخت است ای که آفتاب ازین

شعله ام از عاقله خن تو زدن  
کسر با چون به چشام کزین  
قطره اشک از کبان نایب  
طفل هم در عهد بخت ازین  
بیرم از سایه بخت سپهر بکام  
آری اری از بکاس تیره کوس



شبهه صید و طعم که در گنجینه  
من غنایم خوانیم بخشش عادت  
میرد از دشت ارمنی و زمین  
چرخ می دارم که چون از سایه زمین

خشم و ناز بعد و کل که گنجینه  
طالب از آتش تان لعل کلین  
یک تیر و ششم بربناید  
تا تیر و ششمی در گناید  
روز ابد آمد شتاب  
از نام صبح ریخ  
از ضعف است که گنجینه  
کرد و ترا در نظر نیاید  
از پای شکست ابد آمد  
کار که در ببال و پرناید  
شام بعد از تیر و ششمی  
تا نیمه در حیر نیاید  
با یک عالم در آرد  
استمتم بود که گناید

تا او نشتر نیاید آشوب  
هو شتم بطواف سر نیاید

تذو عیش و کرات و طایفه  
بخش سایه سرو و اشیا و طایفه  
جهان شکفته نو عجز که عجز  
برای خنده نسیم بهاد طایفه  
زمان صراحی مشرب نهاده و طایفه  
که سیم و بهر چیدین چای طایفه  
مرا و باغ نموشد و سپهر از  
نام و الموان الموان و طایفه  
نهاده که اصل بارنا و کی  
بر چشم زده اندام طایفه  
کره که شده و دو ششمی هم را  
از آن ز چرخ و شمشیر طایفه  
و لم که چین چین و ایم و طایفه  
چه شد که بهر شکفت بهاد طایفه

از حد گذشت و نموشد ترمی طالب  
که کوشش ز نغمه عاشقانه طایفه

او دی که بر فلک نهال بیدلانی  
با نورافشایان بر شان او  
وین در که امید کسی از گنجینه  
حاشا که نقش بود ازین است  
نقش شیشه عشق از آن که از گنجینه  
بی زحمت و شسته بر اسان  
بر میل از ذوق کل و کلان  
در من زجوه و ست دو بالایی

پسند که ز حال تو یکبار به بی نصیب  
اشوب از جهان رود از گنجینه

ولی دارم که با غم و بطی از دل  
از آن در خواب هم با سایه  
همانا در چشم اگر سر گرم از دل  
که مرا تا در کربان طفل از گنجینه  
پریشان نغز دل خاصه طایفه  
اگر زین جنس استن هر که دارد

بچهره دل که نه طلال بخت  
چنانکه بر کل در هر تو رنگ ال بخت  
عجب عجب که شود با غم و طلال  
بکاشتی که در کل تمام ال بخت  
زما صبح وصال تو بار و طلال  
بکاشش بر چون عجز نهال بخت  
تیمم اگر مرد و در عیش و طلال  
که کا عیام از گشت طلال بخت  
عجب نیا که چون پند و طلال  
ترا بصیغ رخ و انهای طلال بخت  
من آن فاده و پرو از طایفه  
شکج و ارم از شکست بال بخت  
بیاد بر نم وصال تو عجز و طلال  
ز چین طره ساقی قبح مثال بخت  
لباس صبح که شام عیاد و طلال  
بدوق نیست جانت لب طلال بخت

اگر چه نقش بود و شمع در زمان طلال  
ولی نیاز بقصی که بر کمال بخت

دل بی لب و شعله که در شمع  
امان کل از خمر و گنجینه



عشقت که سود من ز چرخ خویش  
بر تارک دل شعله را کز شتاب  
امشب من و آن هر که در تارک خویش  
ساقی لبه ییش از لب شتاب  
یا آنکه من که در حیرت و کرنی  
ان نیست که دل قیت کو شتاب  
من جوهرم از اکرم سیرت  
بعد من سایش سیرت شتاب  
از بس که شر بار بود و دیده ایام  
ترکان من از نالی سیرت شتاب  
از شوق جو بر ناصیه نام تو گشت  
ال چمن جبین از خط سیرت شتاب  
بکه خسته جبین تو اجزای و جوم  
ز آنکه کس روح دیگر شتاب  
وصف لب میگویند خوش است  
کس جوهرش جوهر شتاب

**ایضا**

هر ناله که از جان گرفتار تو خیزد  
الوده میو کل خسار تو خیزد  
یا یوسف اگر جانب یار از خیزد  
تو بر کل افغان ز خیزد تو خیزد  
خویش که در روز جزا کس خیزد  
ز آن سخت که در سایه دیوار تو  
صد ملت جگر مایه شش از تو خیزد  
هر ناله که از شیشه یار تو خیزد  
خویش که در صبح بر لب کل مور  
خاص از پی ارایش ستار تو  
یا سبیل تو که در سحر تو خیزد  
خار که در زیر اسکر از تو خیزد

**ایضا**

بجز غدا تو که نمی خور حجاب حجب  
کودید شعله که قطره قطره حجب  
چنان زباده را فروخته که حجب  
بکونه کلت از گوشه نقاب حجب  
کیه خشک لبی با چو طرف بریده  
بیکه و قطره که از دیده حجب  
بجاک پای تو الوده چشم غدا حجب  
که آب حیوان از چشمه کاب حجب

خیال خیر تو قطره خفا که لب ساخت  
کود و من شعله که بیشتر شربت حجب  
ز رنگ ناله کل سیرت حجب  
که غمخیزان شود از دیده حجب  
بسم که از فضل اشین من سر حجب  
صفاعرق شود از دور افات حجب  
بسمه شوق حجب که که رو رقم  
بکلت دست و قلمای انتخاب حجب  
کنون که در دم لطف تو زخم دلت  
عجب که قطره خوانی از کاب حجب  
بجاک کشتن گی تو جوی قطره دلت  
خویش که ز نیش تی سحاب حجب  
ز طاق دل حجب قطره قطره حجب  
چو آب باران که غایب حجب

**ایضا**

هر از حجب زانان هر سرب حجب  
بهر که بگرگی سیرت حجب  
باده عالم کینه تو ز سیرت حجب  
بوزیک زهر چشم اشقام حجب  
نامر افق از گردون که جواب حجب  
اجم و ش بودان تو کلام حجب  
قاصد ما که کوبه بود و کاب حجب  
چون طمان از غرض غرض حجب

**ایضا**

نشد که در دل صد ایر بر آید  
ز نام سه اقایه سیر بر آید  
کنارین قدم چون بکلم حجب  
ز هر کام شاخ خایر بر آید  
زیر بر چند شکن و لم را  
کزن بخت از خایر بر آید  
بکوشش که بویون که بر نشیند  
ز آیر که از پشه ایر بر آید  
فرو زدم دل بدایان حجب  
بنا که جو از پایر بر آید  
جهان که شود جگر از شکل  
که عاشق کلب هوایر بر آید



و نه من دین جهانم ترجیح کن که  
زهر نفق و عیسای بر آید  
فلا طوفی از دوستی آید

سرنگه ز برش سیم جی طایب  
از ان لب که مخرج بر ریای

طبع تو چون نیکو تشافی کند  
مهر سه خامه زبانی کند  
شاه جهان که در عهد تو  
ز اوجان شکر حوائی کند

خارستان لاکستانی کند  
نور ان شعل و خانی کند

و میدم از آرزایان کست  
 و ده ششتر را قانی کست

سده جیات چو در ایام یگم  
چرخ لغت غیر شایست

عزم تو چون پای نهاد در کاب  
جست بجز خفا فی ک

عدل تو اوراق چمن گل نگار  
خار ظالم هر طرف شاه

کو بر کنش آورد ظم  
قوافل رشک افرا کند

مازم خون عشق تبر برداغ زو  
عشق که تیره و آینه بر آید

پروانه طلعت او شد در این  
زان گدازیده بزم تنخ چراغ

اولاد صاحب قورق

بایکری سلاک چو طالب کسب  
از اذه جیبی تو در عالم گشت

فردا تشوّل و آب سرشک ماند  
بر کیوان وید و خنای سرشک ماند

از این بیان برین قیاس هر شکاف  
در هر شکاف که در هر شکاف

[illegible]

طاب سقفة تائیس که در جامه دل  
در مغز دیده لوی شرب بر شک ماند

چو پند رخ غنیمت دامن است  
اجل داده از اینک سیر بد

که بر ناله محل بشکیر بند  
که بر ناله محل بشکیر بند

متن هر سه مکرر در غنچه هست  
 فردن چنان رسمش در زمان  
 کاتبی مایه در کا سها شیر بند  
 کاتبی مایه در کا سها شیر بند

بقیه خردستیم باشد آن  
که پای صباک بنیخربد

خانمست بر دست تقدیر بیدار

چون جلو مستانه کرد  
کوشه برقص چو بصره اکتود

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



چشمه آب از چشمه جنت  
 ز کشتن جوهر آن شد زخا  
 لعل که او در مشد که باز  
 پیرش از نیل که تر شد ز نو  
 ذوق پریشانی زلفش چو دید  
 که هر مغز بزم حشمت بست  
 طالب این است چون شربت  
 هر چه او اگر در کانه کرد  
 ترک حکم اندازد چون ناله کشت  
 که فلک زخم زخم باز در دست  
 زخم جراح پیش از ناله که او  
 این نه است پس اینجا که او  
 هر خجی کار صبا از کوی و طالب شوق  
 بوسه و دیده مالیده که بر کشت  
 دل نقد جان بجا که دستمان  
 اندوه عشق در محبت نه اطم  
 هر قصه عشق که پیش از این نه  
 مست ارم بزم چمن با گمان  
 جز شعله سرخی لب جهان بود  
 که هر عجب زخو که نو که در جهان  
 نازم بهت دل طالب که در بطن

# حیات

همانا ترک مستی سوزش بر آید  
 که به خونی از زخم بر آید  
 بین کوه سر سوزنازه و امانه  
 چراغان کلی اشب بپای شمع  
 صبارا غایب است چو رود آید  
 که این کل خنجر خنجر خنجر  
 تهرین بهر قوت که کین علی  
 حدیث جوهری که کین علی  
 و فیضت اینجا صبر و دره و ارم  
 به لعلش صحنه میر و خنجر  
 براده و عده که شمع شمع  
 دلی که خنجر زخم زخم زخم  
 دوی در عشق از در عشق و طالب  
 که زخم شعله را جی از زخم و طالب  
 چه با من این کینه از زخم که کرد  
 بهر بزم که کرد که در دم رخ  
 بیاد از خنجر دل به اسن شعله  
 عجب که تاج کی و افسر قباد  
 کل که در سن شمع خنجر که کرد  
 تلاش با زکی طبع من چو آید  
 حجاب این طالب شد بهر زدن  
 ندیم را که که منتقل حب که کرد



چو شارب که در ان سیرت کور  
محبته که با الماس و شمشیر  
چو پیش از خدا یک لعل صفت  
بساطش دانی خیرت بسیار  
تنی بخش طرزان لب بخوابی  
کسی اکا زده صحت عیسر  
من کجاست خرم کجاست کاب و اوی  
اگر بشد احسن رطوبت کجاست  
درین میان از روی کجاست  
سفال پذیرد از دست دهنم ساعی  
ترحم از من کجاست ای محبت شرم دارایی  
مکن شوقی که کین شده در کون  
زال انم که بی رنج طلبی  
پس عشق داشت در حق عفت و سلا  
که بالفتی تو زور پایا کجاست  
چو باشد از بیند ان خاصه شوق  
میدانم در منیر چه انگیزه  
چو سازد آب و یی بود در ایام  
تنتا زاده در زانماوس عالم

سوز طعن جوانی زنده ان طبع  
که باز از دست ساقی حرد نوشیدم

کل افش و شاد چون پروان در  
پریشانی چون ساریان در  
و با غم شربت این که نشیند  
درین کشتی که کشتی را بر  
شراب عشق نوش در جرم کجاست  
سرش از محبت کین تیغ را زنی  
تیز خور و غلطان دین او  
که استو کنت ذلت با کینه  
بسیار و اگر چون زاهدان در  
ذره قوال این طوطی قاف  
کجا قید جگر کشتی او  
اگر از دل کجاست این طوطی  
بی کینت ایها راجا در کجاست  
ترنج جلوه یار بخیل کجاست  
جگر اسلام خور کشتی او  
سرش کجاست بر این زانو زده شام  
که چو رنگ با کینت زانو زده شام

محمدا

باز

کعبه که درین شوا رخا کجاست  
فر عظیم خرم شیت بر من خرم  
و انامید با شش شش  
این کیار ایشه ازین اول حکم  
استخوان بسجده در چشم زاده کجاست  
سپلی باشد از سر زمار موی کجاست

هران

ایضا

چو عشق اگر المار وجود زاده شود  
مکن اعایت بر سیر تا زاده شود  
در شش افکن و خاک کین  
بهر طبع که قفل است کشته شود  
سکان کوی ترا چون در آورم  
زده کربان در کونم قلا ده شود

ایضا

بخت شوم من تشن لون شوم  
های در قسم و شوقه بودم  
ولی که هست شکی کجاست  
که در ده افه اگر است هم  
برو کار غمت خط خط کرا و زرا  
چکیده شرم نام نایب بخم شود  
محبت اگر اترش زخم جگر میش  
چو بر سر خاک شرم جگر  
بصورت کشتن کجاست  
نیم کل نفاق است و سموم شاد  
بچون شد ایت طاعت کجاست  
کون میرت اسکندر بر شوم

شیرین

زمانه روم کین طر نموده ایست  
که طر خطاب با ناسخ رسو شوم

دیدم کل روز نکم رنگ برادر  
دل بر شرم نام کجاست  
کروان برایش کجاست  
مور که باز درون با کینت  
دوران نام ای که نصیب کجاست  
کوی که با حق ز دل سنگ  
آیند شیت روح ز کجاست  
کات پاک کجاست  
هر که تیغ و قفس اید کشته شوم  
در سینه دلم کجاست



بی سبیل زلفی سحرشانی است  
دریت که قلم پانی نکرستم

از خاک گل و لاله بصره که را در  
شمشیر ز باغم بدگان از ناک

کلمه صبر است سیاه که در گوش کرد  
طالب چو صفای ز دل تنگ آورد

پیغم ولی که با او در طلب بنا  
کرمان پرور بنو و نالان باشد

این یار هشدار و در کشه دل  
بکامیش ساید شخص طرب بنا

ما پیر و خیالیم بر پستانه اوست  
بوسه نهانی با محتاج لب بنا

هر افسوس که مرا باشد معصیت  
تجارب لب با شخص صفت بنا

کستار اگر رفت معذور در احاطه  
و دیوانه شمع باز حسن ادب بنا

صحیح از رخ او سحر بکار آرد  
شام از خط او نافه بیا آرد

هر ولی که بخار خط بکین چشم  
است به پدربوزه زنگار آرد

ما را فلک غله بی که هر مقصود  
در کام نینک و دهن بار آرد

احتیاط چلیدم ز جهان دیده بود  
غم خویشم از دهر بخوار آرد

در حیرت از حیرت کردون که چون  
دانش که با حسن سیاه آرد

بر چهره زدم از خون جگر در  
انگس که ترا که نه کلان آرد

بر طوطی لب از آبم بستم  
تا دوست با شرم دیدار آرد

من چو بران بردنی از این بستم  
نجم قیاط جانب باز آرد

کم قدر از انم که نوشتند موت  
بی کنت و شومم بخیر آرد

طالب بره که چو پرور کرد کرد  
ارنج سحر سوی دمار آرد

بازم ز دل شراب چون جوش  
بسنبل که گرم نظر با زیم که باز

جان در تن از سیم تعاف و فزود  
دشمنی که در دیده مانو نیاید

در عقل که در دیده مانو نیاید  
در عرصه صحنه جلوه ان فکاست

چون فوج بلی که بچو شد  
بزرگس تو سحر و فسون چو شد

نزدین شکسته ریل از شخواب  
وزلج مشدم کل خون چو شد

چون جنت از برون بکل اندوادم  
سامان و زخم بدرون چو شد

طالب بچشم سامعه بگر که از لبم  
خوابهای زهر من چو جوشم

چو ایم در فغان رقیقش در خرم  
و گرم بر نیادم شعله در پیرانم

کند را در داو کا حشرش با زیم  
که او دیده که بر جوار و رسوا نم

بجو یک سیم ناله که دل برانیم  
کر پان پاره چون برگ گل در دام

کریم ز آب چشم رفک نشین طالع  
بلند ز بای و انجاری در دوزخ

بسکه دم جان کانیست نه زو تر  
دل هر که در این چشمه افکند

بیا و در او و کلانشان بر جویانم  
سیم صبح در دشت پای تو نم

ز که سینه زدم سینه چون بیهوش  
در کر اتفاق دوستی باد ششم

پیش از زمان ما و تو مهر و فزود  
دل مایل فک بیکه اشتنا بود

کل بود لاله در جبین سحر و جلیک  
ششم نقاب خیمه شرم و جلیک

عفت نشاند دهن از بی بجای  
این که در انموده کم از تو نیاید

وز جام دیده نشانه خون جوش  
ختم ز دیده غایب که جوشش

زین اختلاط که کم کون جوش  
دین چشمه عرق است که جوش

چشمه دل از سماره فزون جوش  
بزرگس تو سحر و فسون چو جوش

وزلج مشدم کل خون چو جوش  
سامان و زخم بدرون چو جوش

طالب بچشم سامعه بگر که از لبم  
خوابهای زهر من چو جوشم

چو ایم در فغان رقیقش در خرم  
و گرم بر نیادم شعله در پیرانم

کند را در داو کا حشرش با زیم  
که او دیده که بر جوار و رسوا نم

بجو یک سیم ناله که دل برانیم  
کر پان پاره چون برگ گل در دام

کریم ز آب چشم رفک نشین طالع  
بلند ز بای و انجاری در دوزخ

بسکه دم جان کانیست نه زو تر  
دل هر که در این چشمه افکند

بیا و در او و کلانشان بر جویانم  
سیم صبح در دشت پای تو نم

ز که سینه زدم سینه چون بیهوش  
در کر اتفاق دوستی باد ششم

پیش از زمان ما و تو مهر و فزود  
دل مایل فک بیکه اشتنا بود

کل بود لاله در جبین سحر و جلیک  
ششم نقاب خیمه شرم و جلیک

عفت نشاند دهن از بی بجای  
این که در انموده کم از تو نیاید



دوش از جرم تنوع نهالان در  
پروانه را بجای شید بزم جان بود  
غازه که کشید بود در این چرخ  
مهر و خاندانم با بود یا بود  
یک شیشه حاصل نه نازک اند  
گویا دل شید مرا جو نباشد  
فی لعاش اتش زیا تو شایدا  
هرگز و بس که چنین بی صفا

**طالب چرخ بختی جو جاندا**  
چون او برین قابل فخر شایدا

هر دم این سینه لباس بر تن  
عهد تو یا بدین بر سر تازد کند  
محلی بر لب مجنون بر دماغ  
هر دوشش دماغ با یک سر تازد  
آهین دل ترا زانم که کس را رخ  
کاوش نشسته بر کان کسی تازد کند  
ریخت بال و پر بر باغستان طبع  
که برین مرغ هوای عشق تازد کند  
ذوق تکیه کند که بهر آن کس  
نکلی با دل مجروح کسی تازد کند  
ای شب جو کجا که زده کی شایدا  
آهنگ را بش که چشم تازد کند

**طالب از ذوق بزم ماند که کجا شد مراد**  
که یک چرخ دماغ بر سر تازد کند

برون تازد غم از وزن چرخ را زرد  
خران بر در زنده چون تو بهار تازد  
سازد لعش را به نظر زان شایدا  
بسته در کمر شام زده و آواز تازد  
بزرگ خیزد که کاشیم زنده دل  
که هر که آید آن دوش و آواز تازد  
چرخ و بیال که هر کس که شایدا  
چرخ لا که ششم بر عذار تازد  
کمان سر سام هر دم کاشید از آن شام  
ولی چون که شایدا خبر از تازد  
خیال شد زلفت در راه و دل شکم  
باشی که کوی را زده و آواز تازد  
خیال عید به تنه می بستم نه استم  
که در چون باز کرده استلا و آواز تازد

بی سینه دست نه بود بختی  
سلسله عشق تو را به خط  
بست تو را به دست چرخ  
خواب را به سحر خواب به خط  
تبع پر شام کن بی کفر  
کدام مرا شری بر شیره خط  
باز در حزن زلفت شرم و تقوی  
ناخایل بکیش که شرم میکل

**صنعه تقویم کشت سینه طلب**  
**ایضاً** بس کشیدش نه کجا ز تو جدول

دارم تو که خانه زبانی زده دل  
چون چشم سرمد را تا می زده دل  
کوچیم و جان بسوز که ما پیوستیم  
جسمی که خاطر و جانی زده دل  
یک لحظه نیست کین خاک تیغ باز  
در سینه بشکینم سانی زده دل  
چون زلفت یار تا نفس غریب  
کز لب کینم پانی زده دل  
بر صندل جوهر تو که عاشقی کجاست  
نفسی زخون و دیده شانی زده دل  
که به چرخ عاشق کیم سینه بگر  
چون باطنی و پوست نهانی زده دل  
که تا بهر کجاست در دست را زده دل  
بکین کند به جانی زده دل  
بی سینه کجاست ز کس کل کجاست  
از می ندیده و دیده زبانی زده دل

**طالب چرخ سان نه بهشت خورده که آوا**  
**ایضاً** در دست را که عانی زده دل

ای پیش چرخ تو جو خاک و در کل  
نور تو خوی تشنه می تو بر کل  
زان چرخ دشتی بکین بر کافعال  
من بعد سلبی کند از تو بر کل  
آب زهر خط و هم نوز دیده را  
که به تو که نظر افتد بر کل  
رفتی بهر کاشی به کلام بایست  
کروی مرا که کوی که در کل

دود



ان غارت برتن کلین گشته است  
از غارت تو تیغ بر اندام هر کل  
از شرم زگر تو بکلیت بیار  
انگی که از تو نماند بر هر کل  
کم که در دام تو بود بر تو بر تم  
هر سو بعد چو آن که حیات هر کل  
از آنجا عاشق معشوق دور  
که از غلبه جانند کلام هر کل  
در پای کلین از سر سرشته ایم  
چشمی بود بر لب چهره نبوی  
گلشن برین بهار بی نظیر  
کویر زلفه نظر ابدی بر هر کل  
بی برکی چنین خسته ان غریب  
هر شعله کلامه دارد بر هر کل

**بغض** شاد باز به طلب چرخ شانس  
این چرخ هم گشت برینم و صبر

آشفته ام ز بی سرو سامانی خیال  
خون یخورم ز دست پریشانی  
معلوم تا چه کل شکفته از طبع  
زین که در زلف عطر کباب خیال  
ای خسته از طبع و یکایک سر باد  
ادراق مایه سینی و ریخی خیال  
کو کب سیه گشت برین بخت  
خو فطر ای هبه نورانی خیال  
اشق شده دماغ جهان با کلی دیم  
بر باد طبع و طره پریشانی خیال

**بغض** طالب خایه شدم طرازم بر رخ زبس  
بر خاک ایچم خورشید فی خیال

خجلم از رخ چستی خجلم  
یکبار از سایه خود خجلم  
چون کنم از رخ غیر خجلم  
من که از رخ خجلم خجلم  
در سبوح کن که بریدم  
بقدری که زدن خجلم  
بس که در دم در نوک  
عم زده بوشن آید خجلم  
مادر و پدرم شده زان کلام  
تیر زبکری از خجلم

از توبه بهم در شکسته  
کرب و بند سبب هر کل  
ناختم بر تن چون تار  
که بر کمانی فغان خجلم  
کرم خجلم چو کرم  
سبب خواب و بخت خجلم

**بغض** نیتش تاب نسیم طالب  
رنگ سینه ای جانت ظلم

با عیش و شتان رقم مهر خجلم  
لوت کیم نیت و قال الم زخیم  
سلطان بارگاه قنایم دور  
کر سکه آجود تیا م عدم زخیم  
غیرت نکو کشیده مالایه شک  
زیم و در حال دم از جام خجلم  
خوش آمد با کله بی هم آسیده  
بر استانه صبر یا ضم زخیم  
حل منور عشق در اوراق خجلم  
پیدا و چنه و قهر همت بهیم زخیم  
نورانی از هر شد و خاها ی  
چون بر حیف نام شکایت زخیم

**بغض** طالب بیکه فیض شهادت و سر کلام  
حذر از ذوق بروم تیغ ستم زخیم

چو سرین بی از ایش برین اوز  
بدست برین المایل کن اوز  
بیت ازین ایمن خجلم  
ز تار اشک که چاک برین اوز  
نزد پای اول مدینه خجلم  
بجیب و دهن هر خرقه که برین اوز  
زخم آنکه میاد ابا له از غمت  
نزد جای لب زخم خجلم

**بغض** من ان نیم که بایسد نکستی طالب  
تمام غم به نظر بره چن و دزم

تمام که ز خجلم تمام خسته و دغم  
از ان طمیت لبرم از نظر اوز  
یکبار بلای خجلم به تو از غمت  
ولی بکشتن که خجلم نوزد اوز

شعر







در طبابت چه می توان  
در دایه ای در دانش  
با چنین حالتی که در  
چهارده سال یک پیش گشت  
لی حکمت نشین قند  
دور گشته ز غمتش برفت  
اونیا و روتاب و دین  
در خیالش هر نمود غلط  
در نه کی بادی بر موم  
مجلس سویم از غم آید  
اما اینک بکره و زرقش  
میکنه دل بسوزا و آید  
که شود در حفت نیار گشت  
فال تقصیر چون غم آید  
میکنم التماس و میدهم  
زانکه تو فیک یک زار گشت

دوش را کلیه چه می  
میخون رشتن است بخت  
سپید اشکم ز چشم راهی شد  
قفس مرغ دام ماهی شد

خدا یگانا هرگز سپید گونا  
سبا کوشا رویت هشتا بکشد

دران و یار که ذات ترا درو  
رخ تو سنج چو سیب بشت با بکین  
رویت شاه تو با دی را بکین  
خرف نثار مرا بنگار غلط نه نش  
که ششای ای انکه نیت ای کمال  
درین دور که محروم از ششای  
ز غین او بر این مجلس شایین

درین دور و ز کم آمدن از انکه حیا  
نغز و با نده که چار یکدزد یا پنج

دارم سه کنگه باقی عمر  
بر باد و هم در خیر تو  
پرون روم از جوار دم  
در دیده کشم بیل ملک

من آن در زین شمشیرم که خرا  
تن شاکلی نیامد از پوست  
نمای دیگر از زنگار دارم

فرزانه صاحبانم ان کر غرور طبع  
چون چنین باهل خامی فرستم  
که مینماید چو سحر طبعم کلاه فقر  
وارستگی با رض ساینه فرستم  
بودم که به از شرا یکی در ملک  
شان بجایت امر امیر فرستم  
هر که هر که بود بجنبش غرور  
ارطیع میخیزدم و امیر فرستم



حاجت گرفته و منم از دست بیا  
 پیوسته در بعضی جزایر غیر  
 یه اشتهم بعینه سر که بعضی  
 سید اشتهم اگر بشی سر بر  
 حاجت بلاست و در تکیا از  
 چکار کی که شود زانم بعضی حال  
 در خانه از خوشی نماندم  
 چون بنده تو ام بخیر کس  
 کی عرض غریب چون شعر میفرستم  
 ز چرخ طبع سلسله قافیه و ختم  
 که بود کل سخن کیا میفرستم  
 از شب فغان تا بهو میفرستم  
 مانند شاعران که میفرستم  
 در نه من این متاع کیا میفرستم  
 و نه هر آنچه بدیدم میفرستم  
 و نیز یکس بجهت میفرستم

ای کاش سخن بدیدم کس  
 تا خویش را بنیم بهای میفرستم

زنی سر زاری که در تیر زید  
 چون با جیش حضرت کی غم جان  
 بخت و خطا و فلک سبک بر آید  
 بدو از به باغ خلعت که آید  
 ز کبر که صبر کجای که آید  
 زیار آقا عیسی از شایسته  
 روان آب مهر تو در جگر دلم  
 بدریای ژرف کمال تو نازم  
 بکلیک تو ماند که از آن که بکلیک  
 به پیش حضرت چو حسن از کنی  
 بدار العباد و یار کمال  
 کین چاکران ترا تا به آید  
 که نه فلک مو که به آید  
 تعاضد کنند او ای تباری  
 گلستان جنت یرو شمسار  
 بدیو زه اید نسیم بهار  
 جلیلت چون طفل را بشمار  
 چو جریان خون متصل در حار  
 که بود کنایه شین جری کبار  
 زنده غم بر زاده ابر بهار  
 در شیشه آینه صبح تار  
 زنده و بی شمره در کم عیار

بجز اگر نقش پای تو بیا  
 بهنجار زنت کند موار  
 کند غم غارت حاتم تو چنان  
 بصحرای عدل از غیب ای جزو  
 دو آنه چون است موار  
 جهان صاجا که گویند  
 طریقه عرصیت و اوشین  
 او صفقه اهل طبیعت که کبر  
 یکی را فردی یکی کرده شاعر  
 یکی اضطراب است از شایسته  
 یکی را اهل طبیعت بجای  
 یکی را چنان است فطرت که باله  
 یکی است شمه سخن ناکوار  
 یکی میر و ارشدی نیم تین  
 یکی را طبع شسته تا ویل آن  
 که اشاعه و میرزا شاعر است  
 من از شاعرم شکر که دارم  
 که کرد هر یک از یاقوت کرده  
 بجز از معنی نزار هنریم  
 بهر علم علامه و رکنار  
 زاده او کلام تعلق ندانم  
 لب کل نیاید از بوسه کای  
 بمیدان زنت کند موار  
 بخشنش زار او قد کوکب  
 بی رخت روبرو زینهار  
 چشت کشان تو شیر سوار  
 سده در کوشش فنی بنده دار  
 کند که در باغ خنده او ندیدار  
 ندانند با هم سر سار کای  
 یکی را بر زکی و علای تبار  
 یکی است شمل سخن اعتبار  
 که در ده و سر از سایه تاجدار  
 بخود از خطاب فصاحت تبار  
 یکی است از غایت خوشکار  
 یکی در نظر نایب شمع جان شاعر  
 یکی را جوانی و سکینه دار  
 ندانم مرا چه چشما روداری  
 بخت بلند تو امیدوار  
 در و سپهرم از چشمی اعتبار  
 منصب چو شمشیرم که تبار  
 ولی از رسوم جهان بخت عار  
 مرا نیست با اهل این شیشه کجای



نه چون آردی کنسم دل که غم از دست است بدار  
 باین طبع ازاده بی هیچ بجز بدخواه که دیدم چو بی اعتبار  
 درین خواری ای کاش سیر کنم جوهر دور امر که بسته ز خوار  
 املی دارم ازین این غصه در بر بسی ناخوار چه چشم حشر  
 تب غمتم در عرق دار و آب بلا نیست از آدم جز و تار  
 دوزخ است در ساغر غم املی و درخت است بر سبیل غم هر دو تار  
 یکی املی بی غم آتش نشنم گوشتش برویم شکفت این گل شکر  
 دگر املی که رنج یار که ماینم زدی بویویش غم دوستدار  
 زهی دور سخت من است بماند که من بعد زو باشد چیم یار  
 نیم ز اهل دیوان بد فتنه کار مرا شاعر زید و می کار  
 چسبید بر اهل سخن شغل دینی چو بر پیچید نه بر پیچ کار  
 بمن خدمت رخ و نودان او که بس عاشقم بر جوهر شکار  
 ز شاعر شایسته ای نه خدمت که بیل توان بود به شکار  
 خصوصاً چو من شاعر که بخواه برو جانان رسیدم هم قطار  
 چو من لب کشایم زنج حشر زبانه شود در دانه ها کار  
 هم جز زده بر جوهر منم دگر و فسل در کم چون که خورده کار  
 تمام اقمم یک یک برین کار که دیدت اشق برین خاکسار  
 زخا در نیام به شعله چون شس که بچرخد صبر بر پیچ و تار  
 سخن کنم صد جفا چو چشیدن را بمن باد از این زبانه کار  
 سخن بمانا چو زبانه ایان نام عجب بنود از بکند چو بکند کار  
 بدین شعله طبع و اشق من مرا حرم از خاک ران سوار

زبانی او ران ترا دارم و بس چو باقی چو خاک که چو نور سحر  
 ششای تو خاتم پس از همه بداد دعای تو گویم پس از شکر بار  
 منت بیده و اغدا رفت میم بخادم کنون مهر خود می سپار  
 چو مهر تو دارم چه حاجت میبرم مرا مهری بدار مهر دار  
 حق اینست اما چه سر که شرفت همه انفعالم همه شرف دار  
 یقین که غرق محو کردو چه چشم کشت مهر اگر بروی من آری  
 همین خنجر تو دور دارد و نه هست چو ابله من محبم زورگاه بار  
 و گرنه همان کلبه ششایم زنده تا قدم تو و خدمت کار  
 سخن رفت زاندازه بیرون اگر چه یکدم زدم طبع این قضا کار  
 دعار بعد از او رم تمام یک یاد او این نمایش یاد  
 فلک تا بکیم ششایه عانی زنده بر بنامه کامکار  
 رسانا پروانه وار از سعاد بهر تو پروانه بخت یار  
 جهان کرب طافک از نور تو مانی ز جح برین مایه کار

شر

چو دیدم که در عشق نمایان بنی بخت بر تار از راه و فایت می توان کرد  
 بویک خاگردان هر لح سر بر هزار الفیه شایسته کسایت می توان کرد  
 بدان کون و کحل و صحن جام ازین بخت بخوض ناف غل غایت می توان کرد  
 صاحب از شصت صفت است که در کون همه در حقن تکلیف شکون آید اند  
 تاباک تنست از نور و پاسبان شود اهل دل غنچه شاد از کون آید اند  
 زایران در آتش که آید بقی بطواف حرم صبر و سکون آید اند





کت زمان قصه کن مع سربازان  
بنده گان پین که بکارگاه تو چون بماند  
نمی پروان شده از زخم چو صفرا بیدار  
بار کفاحم ترا ز چرخه خون لاله  
شده دولت ذات تو که جادویان  
هر دو از یک کوه تو فوق اردو لاله  
این دود را بود از یک آتش طلوع  
وان دو طالع یک یک پخته برون

سری نازم کشی بشعر خوش گفته  
که شعر هم تو جویان سر نازم  
شیر در غرضی عالمی  
پوشه بشعر سر کز خدی نازم

طالب میم که جگر گیلان خیالی را  
بر چه معنی پرده بسته شده ام  
بگری اگر باده از پرده منسیر  
بازش کرد نور و جلالت کشیده  
محب زاده شاه معنای من  
زانش رخ آفتاب ببارت کشیده  
که از در صحن زبانت بنده  
تو جز در جام مضرت کشیده ام  
ای بس شب در از که در کار روز  
در خاک خون طلسمه در کشیده  
بسج زده ام بد رسه دود چراغ  
تا و سمت به باره در شتر کشیده  
چون که دیل خانه زین شهسواری  
من از یکت بخانه نیست کشیده ام  
در وقت خیال سخن کاه سهای  
بر لب زناده در سینه در کشیده  
صاف نشان زلال جگر که عمر  
از جامم فکرو دگر کشیده ام  
چون موشق خنده در ایام زلفت  
دوش شعر بیک شک کشیده ام  
بر طبع من بانه خیالان در کار  
رحمت از آن کنه که در کشیده ام  
از ضعف که در قامت من کشیده  
بر صف خیال چو صفرا کشیده ام  
با این غلو طبع درین پایه جیش را  
هر که بخوابد بیدار کشیده ام

مشق